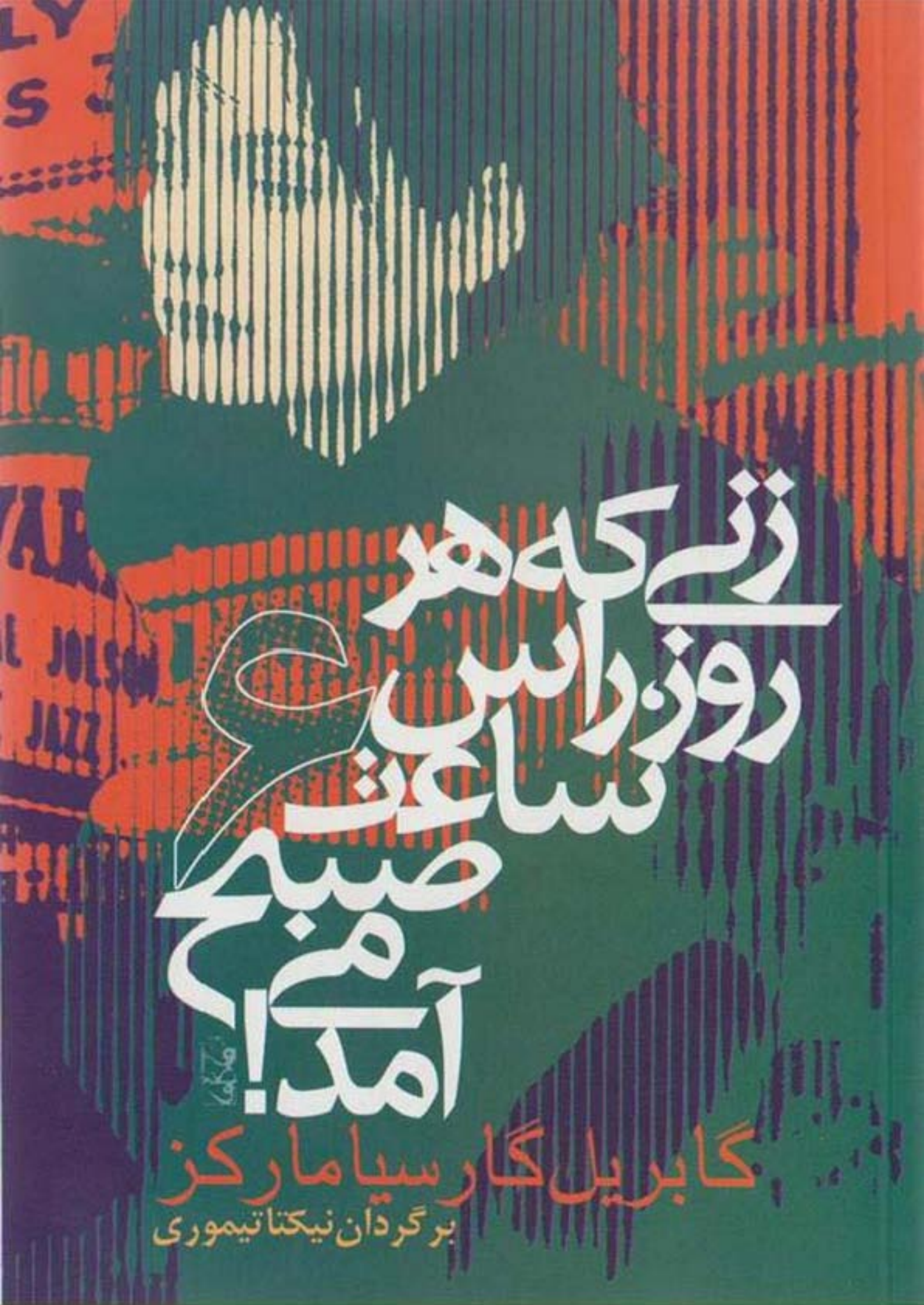
زنی که هر روز راس ساعت شش صبح می‌آمد!
گابریل گارسیا مارکز
برگردان نیکتا تیموری

به‌نام ایزد یکتا

زنی که هر روز راس ساعت

۶

صبح می‌آمد

گابریل گارسیا مارکز

برگردان: نیکتا تیموری

تهران

آریابان

۱۳۹۱

گارسیا مارکز، گابریل، ۱۹۲۷ - م.
Garcia Marquez, Gabriel
زنی که هر روز رأس ساعت ۶ صبح می‌آمد / گابریل گارسیا مارکز؛ [ترجمه] نیکتا تیموری. - تهران: آریابان، ۱۳۹۱
۱۶۰ ص.
ISBN: 964-7196-15-6
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
عنوان اصلی:
ojos de perro azul
چاپ نهم.
۱. داستانهای کلمبیایی - قرن ۲۰م. الف. تیموری، نیکتا، مترجم.
ب. عنوان.
PZ۳/گ۱۵ز۹
۸۶۳/۶۴
ز۱۴۱گ
۱۳۹۱
کتابخانه ملی ایران
۱۰۶۰۷ - ۹۱م



زنی که هر روز رأس ساعت ۶ صبح می‌آمد

گابریل گارسیا مارکز

برگردان: نیکتا تیموری

شمارگان: ۱۱۰۰ نسخه
طراح جلد: کارگاه گرافیک وصاف
لیتوگرافی: برزگمهر

نوبت چاپ: نهم
حروفنگاری: مؤسسه رز

فروردین ۹۱
تصحیح: سعید جواد محلوجی
چاپ: عرشه

زنی که هر روز رأس ساعت ۶ صبح
قیمت ۶۵۰۰۰ ریال

توزیع

۶۶۹

۹۷۸-۶۰۰-۱۱۱-۷۹۳۲

انتشارات آریابان، خیابان انقلاب - خیابان فردوسی‌پیشت - بن بست میرین - شماره ۸

فهرست

گاهشمار زندگانی مارکز ۵
زنی که هر روز، رأس ساعت ۶ صبح می‌آمد! ۱۷
«ایوا» درون گربه‌ی خویش ۴۱
بی‌شک، شخصی این گل‌های سرخ را پرپر کرده است!.. ۵۷
آن روی دیگر مرگ ۶۵
گفتگو با آینه ۷۷
چشمان آبی رنگ سگ ۸۷
لَک‌لَک‌ها در نیمه شب ۱۰۱
نابسامانی‌های سه احمق ۱۱۱
مشکلاتِ ایزابل، در زیرِ بارانهای ماکوندو ۱۱۹
سومین تسلیم ۱۳۱
نابو: مردی سیاه، که فرشته‌ها را در انتظار نگه داشت. ۱۴۷

گاهشمار زندگانی مارکز

«گابریل گارسیامارکز» بزرگ‌ترین نویسنده‌ی کلمبیایی و برنده‌ی جایزه‌ای ادبی نوبل سال ۱۹۸۲، در ششم ماه مارس ۱۹۲۷ میلادی، در دهکده‌ای موسوم به «آرکاتاکا»[1] منطقه‌ی «سانتامارا»[2] ـ واقع در کشور «کلمبیا»[3] ـ متولد شد و تا سن هشت سالگی را، در این دهکده، نزد مادربزرگش سپری نمود.

وی در سال ۱۹۳۵ میلادی، به قصد زندگی با والدینش به شهر «بارانکیلا» می‌رود و تحصیلات ابتدایی خویش را در مدرسه‌ی «سیمون بولیوار»[4] به اتمام می‌رساند. همزمان با اتمام تحصیلات مقدماتی، پدرش در شهر «سوکر» ـ که امروزه در ایالت بولیوار است ـ داروخانه‌ای را افتتاح می‌کند خانواده‌اش نیز در آن شهر مستقر می‌شوند. همزمان با این سکنا، مارکز تحصیلات دبیرستانی‌اش را در دبیرستان «سان خوزه»[5] نزد ژزوئیت‌ها در بارانکیلا آغاز می‌کند و در این سال ـ ۱۹۴۱ ـ بود که اولین نوشته‌هایش را در روزنامه‌ای به نام

1- Arcataca
2- Santa Mara
3- colombia
4- Simon Bolivar
5- San Jose

«جوونتود»[1] که مخصوص شاگردان دبیرستانی بود، منتشر ساخت.

در سال ۱۹۴۱ میلادی، تحصیلات دبیرستانی او وقفه‌دار می‌شود و مارکز، یک سال به «سوکر» می‌رود، ولی از سال بعد، مجدداً به دبیرستان «سان خوزه» در «بارانکیلا» باز می‌گردد و دوباره در «جُونتود» نوشته هایی را به چاپ می‌رساند.

پس از اتمام آن سالِ تحصیلی، مارکز ساحل «آتلانتیک» را جهت رفتن به «بوگوتا» ترک می‌گوید و در بوگوتا، در کنکوری برای گرفتن بورسیه شرکت می‌کند. هشتم مارس همان سال (۱۹۴۳) به صورت شبانه‌روزی به دبیرستان «زیپاکوئیرا» در پنجاه کیلومتری بوگوتا وارد می‌شود.

به نظر اکثریت منتقدینِ آثار وی، مارکز به ویژه در برخوردهای سیاسی واقع‌بین است و در چنین مواردی، نه با خود تعارف دارد و نه با کَسی دیگر. پس از وقوع کودتای نظامی و روی کار آمدن حکومت نظامی در شیلی، اعلام کرد تا زمانی که «پینوشه» بر سر کار است، کتاب یا نوشته‌ای منتشر نخواهد کرد. اما او که همیشه بر مسئولیت انسان‌ها و به ویژه اندیشمندان تاکید ورزیده، ادعای خویش را نادیده گرفت و نوشتن را چاره سازتر از ننوشتن دانست که یکی از ثمره‌های این واقع‌بینی، نگارش کتاب «بازگشت پنهانی میگل لیتین به شیلی» بود که در سال ۱۹۸۶ انتشار یافت. همین کتاب بود که کاخ «مونه‌دا» و دستگاه «پینوشه» را لرزاند، و دنیا را به حیرت و تحسین وا داشت.

مارکز در آن روزگار که در دبیرستان «زیپاکوئیرا» به تحصیل مشغول

1- Juventud

بود، با انتشار مجله‌ای به نام «لیتراتورا»[1] قدرت ادبیِ خویش را به سایر همکلاسانش باز شناساند، ولی متاسفانه نشریه‌ی فوق فقط در یک شماره انتشار یافت!

مارکز در سال ۱۹۴۷ به تحصیل در رشته‌ی حقوق در دانشگاه «بوگوتا» پرداخت. بی آن که نوشته‌ای را منتشر کند، مسئولیت ضمیمه‌ی دانشگاهیِ مجله‌ی هفتگی «رازون»[2] را به عهده می‌گیرد و با «پلینیو مندوزا»[3] و «کامیلا تورس»[4] آشنا می‌شود. سپتامبر همان سال: انتشار اولین نوول در ضمیمه‌ی ادبی «ال اسپکتادور». دسامبر: گارسیا مارکز امتحانات سال اول حقوق را می‌گذراند.

کارتاجنا، ۲۱ مه ۱۹۴۸: گارسیا مارکز که «بوگوتا» را به قصد «کارتاجنا» ترک گفته بود، به تحصیل در رشته‌ی حقوق ادامه می‌دهد و اولین مقاله‌اش را در هفته‌نامه‌ی محلیِ «ال اونیورسال»[5] چاپ می‌کند. برای شروع، ستونی به او اختصاص داده می‌شود، با نام «نقطه، سرِ خط».

ژانویه‌ی ۱۹۵۰: گارسیا مارکز مقاله‌نویس روزنامه‌ی «ال ارالدو»ی بارانکیلا می‌شود. شروع ستونی به نام «زرافه» که آن را با تلخیصی برگرفته از «ویرجینیا ولف» یعنی Septimus امضا می‌کرد. تا آخر همکاریش با «ال ارالدو» حدود چهارصد مطلب با امضای «زرافه» چاپ شد.

1- Literatura
2- Razon
۳- Plinia mendoza: جهت آشنائی بیشتر ر. ک کتاب بوی درخت گویا و (مصاحبهٔ من با گابریل گارسیا مارکز) ترجمهٔ لیلی گلستان (و) صفیه روحی - نشر نو - ۱۳۶۳
4- Camilo Torres
5- El Universal

آوریل همان سال: دایر کردن نشریه‌ی هفتگی «کرونیکا» ارگان «گروه بارانکیلا». گارسیا مارکز تا آخر همان سال در پُست سردبیری این نشریه باقی ماند. انتشار پنج نوول و «سه‌نت» برای رمان». تحریر «هوخاراسکا»[۱]

در سال ۱۹۵۱: گارسیا مارکز به «کارتاجنا» باز می‌گردد، جایی که والدینش در آن مستقر شده‌اند. تا ژوئیه به همکاری با «ال اُرالدو» ادامه می‌دهد و از نو، در «ال اونیورسال» شروع به نوشتن می‌کند. در ماه سپتامبر همان سال «کومپری میدو»[۲] را منتشر می‌کند، روزنامه‌ای که فقط در دو شماره چاپ شد و بابت کار در آن جا پولی دریافت نکرد.

فوریه‌ی ۱۹۵۲: بازگشت به بارانکیلا و از سرگرفتن «زرافه» در «ال اُرالدو». دستنویس «هوخاراسکا» از طرف انتشاراتیِ «لوسادا»ی بوئنوس آیرس رد می‌شود. گابریل از نو به نوشتن رُمان «خانه» می‌پردازد.

۱۹۵۳ ژانویه: گارسیا مارکز روزنامه نگاری را رها می‌کند تا مُعَرِف یک ناشر شود. تمام سواحل آتلانتیک را زیر پا می‌گذارد. کتاب «پیرمرد و دریا» را می‌خواند. اکتبر همان سال: بازگشت به روزنامه‌نگاری. برای مدت سه ماه با دوستش «آلوارسپه‌دا ساموديو»[۳] سردبیری روزنامه‌ی «ال ناسیونال»[۴] را به عهده می‌گیرد.

فوریه ۱۹۵۴: نویسنده‌ی روزنامه‌ی «ال اسپکتادور» بوگوتا می‌شود. در آن نقد سینمایی هفتگی می‌نویسد که در نوع خود، کار

۱- این کتاب تحت عنوان «ساعت شوم» به فارسی ترجمه شده است.م

2- Domprimido

3- Alvaro Cepeda Samudio

4- El Nacional

تازه‌ای است.

ژوئیه: با نوول «یک روز بعد از شنبه» در مسابقات ادبی برنده می‌شود. شروع درخشانی در گزارش روزنامه‌ای، گل سرسبد روزنامه‌نگاران «ال اسپکتادور» می‌شود.

۱۹۵۵، مارس و آوریل: گزارشی درباره‌ی «لوئیس آلخاندرو وِلاسکو»[1]ی مفروق که فضاحتی برای دولت آن زمان بود، می‌نویسد.

مه: انتشار «هوخاراسکا» در بوگوتا.

ژوئیه: گارسیا مارکز نماینده‌ی «ال اسپکتادور» در اروپا می‌شود. برای شروع کار به کنفرانس «چهار بزرگان» در ژنو می‌رود.

اوت: در رُم مستقر می‌شود.

سپتامبر: به فستیوال وِنیز می‌رود.

اکتبر: سفر به طور ناشناس، به لهستان و چِکُسلواکی.

دسامبر: استقرار در پاریس که در آن جا «پلینیو مندوزا» را باز می‌یابد.

ژانویه‌ی ۱۹۵۶: تعطیلی «ال اسپکتادور» توسط هیات حاکمه‌ی نظامی.

فوریه: همان روزنامه با نام «ال ایندپندنته»[2] دوباره کار را از سر می‌گیرد.

مارس و آوریل: گارسیا مارکز در محاکمه‌ی قضیه‌ی «فویت»[3] شرکت می‌کند.

آوریل: «ال ایندپندنته» انتشارش را به تعویق می‌اندازد. گابریل

1- Alejandro Velasco
2- El Independente
3- Fuites

گارسیا مارکز بدون داشتن هیچ مادیاتی ـ پول ـ به فرانسه می‌رود.

سپتامبر: به لطف «مندوزا» گزارشاتی برای هفته‌نامه‌ی «الیت»[1] در «کاراکاس» می‌نویسد. این همکاری تا ماه مارس ۱۹۵۷ ادامه دارد.

۱۹۵۷ ژانویه: گارسیا مارکز نوشتن «کسی به سرهنگ نامه نمی‌نویسد» را تمام می‌کند.

مه: گارسیا مارکز به همراه «مندوزا» به آلمانِ شرقی می‌رود.

ژوئیه: باز به همراه «پلینیو مندوزا»، به اتحاد جماهیر شوروی سفر می‌کند واز آن جا، به «مجارستان» می‌رود.

اکتبر: بازگشت به پاریس و نوشتن گزارشی طولانی درباره‌ی ممالک بلوک شرق که ابتدا پیش از این که در «اکستنسو»[2] در بوگوتا به نشر در آید، به صورت قسمت‌هایی جداگانه در کاراکاس منتشر می‌شود.

نوامبر: گارسیا مارکز پاریس را به مقصد رُم ترک می‌گوید.

دسامبر: پلینیو مندوزا باعث می‌شود که او در هفته‌نامه‌ی ونزوئلاییِ «مومنتو»[3] مقاله بنویسد. گارسیا مارکز به کاراکاس باز می‌گردد. در کلمبیا یک همه پرسی درباره‌ی سیستم جبهه‌ی ملی انجام می‌گیرد که در آن، آزادیخواهان و محافظه‌کاران، قدرت را بین خود تقسیم می‌کنند.

۱۹۵۸ مارس: در جریان یک سفر کوتاه به کلمبیا، گارسیا مارکز با «مرسدس بارکاپاردو»[4] ـ نامزدش ـ ازدواج می‌کند.

مه: پلینیو مندوزا و گارسیا مارکز «مومنتو» را ترک می‌گویند تا در

1- Elite
2- Extenso
3- Momento
4- Mercedes Barcha Pardo

نشریه‌ی کاپریل[1] کار کنند. گارسیا مارکز سردبیر مجله‌ی «ونزوئلا گرافیکا» می‌شود. انتشار «کسی به سرهنگ نامه نمی‌نویسد» در بوگوتا در مجله‌ی ادبی «میتو»[2]. در همان سال گارسیا مارکز بسیاری از قصه‌های کتاب «مراسمِ تدفینِ مادربزرگ» و کارِ رمانِ «ساعتِ شوم» را به پایان می‌رساند.

۱۹۵۹ ژانویه: پیروزی ارتش در انقلاب کوبا. پلینیو مندوزا و گارسیا مارکز چند روزی به کوبا می‌روند.

مه: گارسیا مارکز به اتفاق «مندوزا» به کلمبیا باز می‌گردد و هم زمان، دفتر «پرنسا لاتینا» را در کوبا افتتاح می‌کنند. اولین انتشار «هوخاراسکا» ـ ساعتِ شوم ـ به جهت جشنواره‌ی کتاب.

۱۹۶۰: گارسیا مارکز کلمبیا را به قصد هاوانا ترک می‌گوید و در آن جا به کار برای «پرنسا لاتینا» ادامه می‌دهد. چندی بعد، از همان جا مامور کار در نیویورک می‌شود.

۱۹۶۱ آوریل: چاپ مجدد «کسی به سرهنگ نامه نمی‌نویسد» در مدلینِ[3] کلمبیا.

ژوئن: گارسیا مارکز از «پرنسا لاتینا» استعفا می‌دهد. نیویورک را ترک می‌کند، با زن و پسر دوساله‌ی خویش در مکزیکو مستقر می‌شود و از راه روزنامه‌نگاری گذران زندگی می‌کند، بعدها به نوشتن سناریو برای فیلم سینمایی می‌پردازد. دستنویس «ساعت شوم» را به مسابقه‌ی ملیِ رُمان که در بوگوتا توسط شرکت نفت «اسو» ترتیب یافته، می‌فرستد و جایزه‌ی اول را می‌رباید.

1- Capril
2- Mito
3- Medellin

۱۹۶۲: تولد دومین فرزند مارکز، انتشار «مراسم تدفین مادربزرگ» به وسیله‌ی دانشگاه وراکروثِ مکزیک. انتشار «ساعت شوم» در نشریه‌ی «کوریخه آ»[1] که نویسنده‌اش آن چاپ را به رسمیت نشناخت.

۱۹۶۲: انتشاراتی «ارا»[2]ی مکزیکو کتاب «کسی به سرهنگ نامه نمی‌نویسد» را منتشر کرد. در پاریس ترجمه‌ی همان کتاب به چاپ رسید. گارسیا مارکز اولین روایت «پاییز پدر سالار» را می‌نویسد.

۱۹۶۵: شروع نوشتن «صد سال تنهایی»، یعنی شکل و عنوان قطعیِ همان رمانِ «خانه» که در سال ۱۹۴۹ در کارتاجنا شروع شده بود.

۱۹۶۶: تجدید چاپ «ساعت شوم» توسط انتشاراتی «ارا»، اولین چاپی که نویسنده آن را به رسمیت شناخت.

۱۹۶۸ آوریل: انتشار «صد سال تنهایی» در بوئنوس آیرس موفقیتی فوری که باعث شد کتاب به طور مداوم تجدید چاپ شود. چاپ مجدد کتاب‌های پیشینِ گارسیامارکز.

اوت: ملاقات با پاپ اعظم در کلمبیا. سفر گارسیامارکز به دورِ آمریکای لاتین، از جمله کشورهای آرژانتین، پرو، کلمبیا و ونزوئلا. گارسیامارکز مکزیک را به قصد «بارسلون» ترک می‌گوید. انتشار ترجمه‌ی فرانسوی «صد سال تنهایی».

۱۹۶۹: صد سال تنهایی، جایزه‌ی فرانسوی بهترین کتاب خارجی را می‌بَرَد. گارسیامارکز روی رُمان «پاییز پدر سالار» کار می‌کند.

۱۹۷۰: در بارسلون «سرگذشت یک غریق» چاپ می‌شود.

1- Corigea 2- Era

گارسیامارکز پس از این که مقام اهدایی کنسولی در بارسلون را رد می‌کند، به سفر طولانی درکشورهای کارائیب می‌پردازد.

۱۹۷۲: انتشار نوول‌های کتاب «داستان غم‌انگیز و باور نکردنیِ ارندیرای ساده‌دل و مادربزرگ سنگ‌دلش». گارسیا مارکز در کاراکاس جایزه‌ی «رومولو گالگوس»[1] را در مورد بهترین رُمان به دست می‌آورد. این جایزه به بهترین رُمان اسپانیایی ـ آمریکایی پنج سال گذشته تعلق می‌گیرد. او مبلغ جایزه را به M.A.S یعنی حزب چپ ونزوئلا اهدا می‌کند.

۱۹۷۳: برای آن که مسایل مالیِ انتخابات حزب MAS راحت‌تر صورت بگیرد، گارسیامارکز اجازه می‌دهد تا کتابی از بعضی مقالات او که در سال‌های ۱۹۵۷ و ۱۹۵۸ در ونزوئلا نوشته بود، را منتشر سازند.

۱۹۷۶: انتشارِ «پاییز پدر سالار». گارسیامارکز هر چه فعالانه‌تر نقش سفیر پنهانی را در موارد ترقیخواهانه و انسانیِ آمریکای لاتین و جهان سوم بازی می‌کند. در جلسات انقلابیِ «برتراند رسل» در نقش یکی از اعضای هیات منصفه، همراهی و شرکت می‌کند.

۱۹۷۷: انتشار ترجمه‌های فرانسوی «پاییز پدر سالار»، «مراسم تدفین مادر بزرگ» و «داستان غم‌انگیز و باور نکردنی...»

۱۹۷۸: گارسیا مارکز در بنیاد «آبئاس»[2] با پاپ و شاهِ اسپانیا ملاقات می‌کند و به دنبال آن، ماموریت‌های بشر دوستی جریان می‌یابد. انتشار ترجمه‌ی فرانسویِ «سرگذشت یک غریق».

۱۹۸۰: چاپ مجدد ترجمه‌ی فرانسویِ «کسی به سرهنگ نامه

1- Romulo Galegos 2- Habeas

نمی‌نویسد»

سپتامبر: گارسیامارکز به طور مرتب با «ال اسپکتادور» بوگوتا همکاری می‌کند، مقاله‌هایش را تعداد فراوانی از جراید دنیای اسپانیایی زبان به چاپ می‌رسانند.

۱۹۸۱، فوریه: اولین مجموعه آثار روزنامه نگاری‌اش در بارسلون چاپ می‌شود.

مارس: توسط ارتش کلمبیا تهدید می‌شود. گارسیا مارکز فوراً کشورش را ترک می‌گوید و در حالی که قصد داشت مدت طولانی در آن جا بماند، به مکزیک باز می‌گردد.

آوریل: «شرح وقایع یک قتل از پیش اعلام شده» مقارن با بوگوتا، در بارسلون و بوئنوس آیرس هم چاپ می‌شود. تیراژ کامل این کتاب در چاپ اول به دو میلیون نسخه رسید. کتاب بلافاصله به تمام زبان‌ها ترجمه و فیلمی نیز تحت همین عنوان ساخته می‌شود.

دسامبر: گارسیامارکز به دریافت «لوژیون دونور» از دست فرانسوا میتران، رئیس جمهور فرانسه نایل می‌گردد.

۱۹۸۲: انتشار کتاب «چشمان آبی رنگِ سگ» ـ همین کتاب ـ توسط انتشارات «سود آمریکانا» و اخذ جایزه‌ی ادبیِ نوبل!

۱۹۸۶: کتاب «عشق سالهای وبا» و همزمان با انتشار، به اکران در آمدن فیلم آن که توسط خود نویسنده کارگردانی شده بود.

۱۹۸۹: انتشار کتاب «ژنرال در هزار توی خویش» که در سطح جهانی جنجال آفرید.

دهه‌ی نود: انتشار کتاب «عشق، شیاطین و دیگر هیچ»، «پرونده‌ی یک گروگان‌گیری»، باز نگارش روایت دوم «خانهٔ بزرگ» بر مبنای سوژهٔ آلبارو سپه‌دا سامودیو (۱۹۹۲)، کارگاه سناریو (۱۹۹۷)، کلاسهای

قصه نویسی (۱۹۹۸)، رویاهایم را برای اجاره گذاشته‌ام و به خاطر آزادی (۱۹۹۹)، دوره چهار جلدی یادداشت‌ها و دو عنوان کتاب دیگر تحت عناوین «آمریکا و اروپا» و «فیدل[1] و من» (۲۰۰۰ میلادی) و آخرین کتاب این نویسنده، تحت عنوان «آنتالوژی ادبیات آمریکای لاتین» در سال ۲۰۰۲ انتشار یافته است.

اینک، گابریل گارسیامارکز به سن هفتاد و چهار سالگی در شهر «بوگوتا»، زادگاهش در کلمبیا به همراه همسر، دو فرزند و نیز عروس‌ها و نوه‌هایش زندگی می‌کند. در حال حاضر او مبتلا به بیماریِ سرطان بوده و تحت مراقبت‌های ویژه قرار دارد. از چندی پیش، وی رسماً به عنوان «بزرگ‌ترین مرد کلمبیا» و «مرد سالِ ۱۹۹۹ آمریکای لاتین» شناخته شده است. شایان ذکر است که در سال ۲۰۰۰ میلادی، مردم کلمبیا با ارسال طومارهایی، خواستار پذیرش ریاست جمهوری کلمبیا توسط گابریل گارسیا مارکز بودند که نامبرده چنین سمتی را پذیرا و عهده‌دار نگردید.

ناشر

---

۱. منظور از فیدل کاسترو می‌باشد.

زنی که هر روز، رأس ساعت ۶ صبح می‌آمد!

در خروجی متحرک گشوده شد. در آن ساعت از روز، هیچ کس به رستوران «خوزه» نمی‌آمد. چند لحظه پیش، ساعت دیواری شش ضربه نواخته بود. صاحب رستوران می‌دانست که قبل از ساعت شش و نیمِ صبح، هیچ کدام از مشتری‌های دایمی او نمی‌آیند. دقیقاً چند دقیقه‌ای هم به شش صبح مانده بود که زنی ـ طبق عادت هر روز صبحش ـ به آن جا داخل شد و بدون آن که کلمه‌ای حرف بزند، بر روی چارپایه‌ای در مقابل پیشخوان نشست. سیگاری خاموش در بین دو لبش به چشم می‌خورد.

زمانی «خوزه» متوجه شد که او نشسته بود. در حالی که با پارچه‌ی کهنه‌ای روی شیشه‌ایِ پیشخوان را پاک می‌کرد، گفت:

ـ سلام، فرشته!

سپس به طرف دیگر پیشخوان به راه افتاد. «خوزه» هر زمان که کسی وارد رستوران می‌شد، با دستمالی خیس در دست، همین کار را انجام می‌داد... حتا در زمان‌هایی که آن زن قدم به رستوران می‌گذاشت، این صاحب رستوران خِپِل و بدقیافه، همچنان نقش

خنده‌دار هر روزی خویش را به عنوان مردی کوشا بازی می‌کرد و از آن سَمت پیشخوان ـ با او که در این اواخر بسیار خودمانی‌تر شده بودند ـ سر صحبت را باز می‌کرد.

ـ امروز چی میل داری؟

زن پاسخ داد:

ـ قبل از هر چیز، می‌خواهم رفتار خوب را به تو یاد بدهم!

در انتهای چارپایه‌های موازی با هم، با آرنج‌هایی تکیه بر پیشخوان و سیگاری خاموش بر گوشه‌ی لب نشسته بود. زمانی که خواست دنباله‌ی حرفش را از سر بگیرد، اول، لب‌هایش را محکم به هم فشرد تا «خوزه» متوجه شود و سیگارش را روشن نماید. «خوزه» گفت:

ـ معذرت، هیچ متوجه نبودم!

ـ الان هم متوجه نیستی!

«خوزه» دستمال را روی پیشخوان رها کرد و به طرف قفسه‌هایی که بوی روغن جلا و چوب پوسیده می‌دادند، سرازیر شد. کبریتی برداشت و برگشت. زن سرش را خم کرد تا به کبریتی روشن ـ در میان دست‌های پُر مو و زیر «خوزه» ـ خود را نزدیک‌تر سازد. «خوزه» به گیسوان پُرپُشت زن که با وازلینی بسیار غلیظ و ارزان قیمت چرب شده بود ـ و نیز به شانه‌های برهنه‌اش که از بالای پیراهن آستین رکابیِ گلدارش بیرون آمده بود ـ نگریست. زمانی که زن سرش را به سمت بالا گرفت، سیگاری نیم سوخته و کوچک در میان لب‌هایش نقش بسته بود. «خوزه» می‌توانست از میان دود سیگار و پیراهن گلدار، سینه‌های همچون فلق او را باز ببیند. «خوزه» گفت:

ـ امروز خیلی قشنگ شده‌ای، فرشته!

زن پاسخ داد:

ـ خُل نشو! فکر نکن که با این گفته‌ها، می‌توانی وادارم بکنی تا بهت پول بدهم!

«خوزه» جواب داد:

ـ اصلاً چنین قصدی نداشتم. فقط فکر کردم که شاید غذای شام، به مزاجت سازگاری نکرده باشد. همین!

زن نخستین گام عمیق را از سیگارش به درون سینه داد و همان‌طور که آرنج‌هایش روی شیشه‌ی پیشخوان بود، انگشتان دستانش را در هم فلاب کرد. سپس از شیشه‌ی ویترین رستوران به خیابان نگریست. به این می‌مانست که غمی انبوه، در وجودش رخنه کرده باشد... غمی دایمی که چون خوره‌ای وجودش را بیازارد.

«خوزه» گفت:

ـ همین حالا یک استیک خوشمزه برایت درست می‌کنم!

زن جواب داد:

ـ مثل همیشه پولی توی دست و بالم نیست!

ـ سه ماهی می‌شود که پول نداری، ولی با این حال، هر روز بهترین غذاها را برایت پخته‌ام!

زن در حالی که محو تماشای خیابان بود،گفت:

ـ ولی امروز کاملاً فرق می‌کند!

«خوزه» پاسخ داد:

ـ همه‌ی روزها مثل همند. راس ساعت شش صبح وارد رستوران می‌شوی و می‌گویی که مثل یک گرگ، گرسنه‌ای، بعدش هم من بهترین نوع خوردنی‌ها را برایت تهیه می‌کنم و می‌آورم. تنها فرق امروز با سایر روزها در این است که به جای جمله‌ی همیشگی «مثل گرگ

گرسنه‌ام»، گفتی که «ولی امروز کاملاً فرق می‌کند».

زن پاسخ داد:

ـ حق با توست!

سرش را چرخانید تا «خوزه» را در آن سمت پیشخوان ـ در حالی که از داخل یخچال دنبال چیزی می‌گشت ـ برای چند ثانیه‌ای بنگرد. سپس به ساعتی که در بالای قفسه‌ها قرار داشت، نگاهی انداخت. ساعت شش و سه دقیقه بود. گفت:

ـ درست گفته‌ام، خوزه! امروز با سایر روزها کلی فرق دارد.

دود را از ریه‌هایش به بیرون دمید و با شتاب و خلاصه‌وار افزود:

ـ «خوزه»! امروز من ساعت شش نیامده بودم، و این، با سایر روزها کلی فرق دارد!

مرد سرش را به سمت ساعت چرخانید و گفت:

ـ حاضرم سرِ سَرَم شرط ببندم که آن ساعت، حتا یک دقیقه هم عقب یا جلو نیست!

زن گفت:

ـ موضوع اصلاً این نیست، خوزه. من امروز ساعت شش داخل نشده بودم. هنوز یک ربعی به شش مانده بود، مگر نه؟!

«خوزه» جواب داد:

ـ ولی فرشته، وقتی که تو پا به رستوران گذاشتی، ساعت آخرین ضربه‌های اعلامِ «شش» صبح را می‌نواخت.

زن گفت:

ـ اما ساعت دقیقاً خلاف این گفته را می‌گوید!

«خوزه» به سمت مکانی که زن نشسته بود، به راه افتاد. در حالی که با یکی از انگشت‌های اشاره پلک چشمش را می‌مالید، صورت بر

افروخته‌ی خویش را به چهره‌ی زن نزدیک ساخت و گفت:

ـ به طرف صورت من فوت کن!

زن سرش را عقب برد. جدی بود، کمی خسته و غمگین به نظر می‌رسید. آرام، دوست داشتنی و در هاله‌ای از اندوه گفت:

ـ احمق نشو، خوزه. خودت می‌دانی که از شش ماه پیش تا به امروز، اصلاً لب به مشروب نزده‌ام!

«خوزه» گفت:

ـ برو و این حرف را به کسی دیگر بگو، نه این که به من! شرط می‌بندم دیشب با طرف ـ کم‌کم ـ دو بُطر مشروب خورده‌ای!

ـ با یکی از رفقا، فقط چند استکانی خورده‌ام!

«خوزه» جواب داد:

ـ آها، حالا فهمیدم!

زن گفت:

ـ ولی چیزی نیست که بفهمی، فقط یک ربعی می‌شود که در اینجا نشسته‌ام.

و «خوزه» گفت:

ـ مساله‌ای نیست. اگر اصرار داری که قبول کنم، حرفی ندارم. ضمناً ده دقیقه زود یا ده دقیقه دیر، برای هیچ کس اهمیتی ندارد!

زن گفت:

ـ حتماً که اهمیت دارد، خوزه!

سپس دستش را بر روی سطح شیشه‌ای پیشخوان گذاشت و افزود:

ـ اصلاً حرف این نیست که بخواهم گفته‌ام را تحمیل کنم، بلکه واقعاً یک ربعی می‌شود که من در اینجا نشسته‌ام.

مجدداً به ساعت نگاهی انداخت و سپس جمله‌اش را تصحیح کرد:

ـ دقیقاً بیست دقیقه‌ی قبل!

مرد گفت:

ـ خیلی خوب، فرشته. حتا حاضرم بیست و چهار ساعت تمام به اضافه‌ی شب‌ها را هم قبول بکنم، تا این که خوشحال‌تر ببینمت.

در طول این مدت «خوزه» مرتباً در پشت پیشخوان به تکاپو مشغول بود و دایماً از این سر پیشخوان به سمت دیگرش می‌رفت. احیاناً هم چیزی را برمی‌داشت و چیز دیگری را به جایش می‌گذاشت. به این می‌مانست که دارد نقش هر روزی‌اش را ایفاء می‌کند. باز تکرار کرد:

ـ دوست دارم خوشحال ببینمت. می‌دانستی که بسیار دوستت دارم؟!

زن نگاهی بی‌روح به او افکند و گفت:

ـ چی؟... بدان که اگر صحبت یک میلیون پزو هم بوده باشد، من با تو یکی کنار نمی‌آیم!

خون به چهره‌ی «خوزه» دوید، ولی با آرامش کلام به او پاسخ داد:

ـ اصلاً متوجه منظورم نشدی. حتا تمامی زن‌ها هم با میلیون‌ها پزو، نمی‌توانند وقار و بزرگی تو را جانشین شوند!

پشتش را به زن کرد و در برابر خویش مشغول تمیز کردن قفسه‌ها شد. بدون این که رویش را به طرف زن برگرداند، صحبت‌های خود را از سر گرفت:

ـ خیلی غیرقابل تحمل شده‌ای، فرشته. به نظرم بهترین کار این باشد که فوری اِستِیکَت را بخوری و بعدش هم برای استراحت بروی!

زن گفت:

ـ گرسنه نیستم!

و مجدداً شروع به نگاه کردن خیابان و عابرینی که در شهر تاریک به آمد و شد مشغول بودند، نمود. برای چند ثانیه‌ای سکوت زجر آوری بر رستوران مستولی شد. سکوتی ممتد، از زمانی که «خوزه» دست از پاک کردن قفسه‌ها برداشته بود. ناگهان زن از نگاه کردن به خیابان خسته شد و با صدایی آرام ـ ولی رگه‌دار ـ پرسید:

ـ به راستی عاشقم شده‌ای، خوزه؟!

مرد با لحنی بسیار قاطع جواب داد:

ـ به راستی و عینِ حقیقت!

زن پرسید:

ـ حتا با تمام حقایقی که در مورد من می‌دانی؟!

این بار «خوزه» سوال کرد:

ـ مگر چه عیبی داری؟

او بدون هیچ نگاه، یا تغییر لحنی این سوال را کرد. زن گفت:

ـ حتا موضوع یک میلیون پزو را؟

«خوزه» گفت:

ـ بی‌خیالش شده بودم.

زن باز پرسید:

ـ پس جدی جدی عاشقم شده‌ای؟!

و «خوزه» پاسخ داد:

ـ از صمیم قلب.

مکثی در سالن حکمفرما شد. «خوزه» بدون آن که رویش را برگرداند، در آن طرف پیشخوان ـ روی به سمت قفسه‌ها ـ این طرف و

آن طرف می‌رفت. زن کام عمیق دیگری از سیگار گرفت و دودش را به هوا داد. روی آرنج‌ها بر پیشخوان تکیه زد، سپس با لحنی موذیانه و توام با مُدارا گفت:

ـ حتا اگر در تخت دیگری هم بخوابم؟!

به نحوی این جمله را ادا کرد که گویی روی پنجه‌ی پا ایستاده است و قبل از گفتن هر بندی از آن، زبانش را گاز بگیرد. تازه در همین وقت بود که «خوزه» برگشت و به او نگاه کرد:

ـ آن قدر خواهانت هستم که حتا دلم نمی‌آید در پیش تو بخوابم. سپس به سمت زن به راه افتاد و به حدی به او نزدیک شد که بازوهایش را به پیشخوان تکیه داد و به صورتش خیره شد. در حالی که به چشمانش زُل زده بود، گفت:

ـ آن قدر دوستت دارم که دلم می‌خواهد هر شب به اتاقت بیایم و مردها را بکشم!

اول زن، تعجب زده شد. سپس با نگاهی آمیخته از تمسخر و ترحم به مرده خیره ماند. بعداً با پریشانی خاطر و حالتی مُرَدّدگونه سکوت اختیار کرد. آخر سر هم با صدایی بلند و هولناک شروع به خندیدن نمود.

ـ تو احمقی، خوزه! این تنها از روی حماقت می‌تواند باشد. تو دیوانه‌ای!

مجدداً «خوزه» در خجالتی کودکانه غرق شد و رنگ چهره‌اش سریعاً به سرخی گرائید. به این می‌مانست که راز مخفیِ بچه‌ای را به یک باره فاش کرده باشند. گفت:

ـ امروز هیچ چیزی حالیت نیست، فرشته‌ی من!

با دستمالی عرق خود را خشک کرد و افزود:

ـ این زندگی نفرت بار، تو را روز به روز سنگدل‌تر می‌کند.

این بار، دیگر زن منقلب شده بود:

ـ پس که این طور!

مجدداً به چشمان مرد نگریست. در نگاهش برق عجیبی ـ آمیخته با نوعی خجلت و گلایه ـ دیده می‌شد.

ـ خب، پس دیوانه و احمق نیستی!

«خوزه» گفت:

ـ چرا، شاید از بابتی باشم، ولی نه آن گونه‌ای که تو می‌اندیشی.

دکمه‌ی بالایی پیراهنش را باز کرد و با دستمالی مجدداً عرق گردنش را خشک نمود. زن پرسید:

ـ مگر من چگونه می‌اندیشم؟

«خوزه» پاسخ داد:

ـ یعنی به قدری دوستت دارم که حتا راضی نیستم تو روی مردی دیگر را ببینی و به این نوع کارت ادامه بدهی.

زن پرسید:

ـ منظورت چه کاری است؟

و «خوزه» افزود:

ـ این که تو هر شب با مردان غریبه باشی.

ـ برای این که آن‌ها با من نیایند، حاضری همه‌ی مردان را بکشی؟

«خوزه» جواب داد:

ـ نه به این خاطر که با تو رفته‌اند، چون که با تو بوده‌اند، دوست دارم یکایک آن‌ها را به قتل برسانم!

زن گفت:

ـ هر دو جمله‌ات که عین هم هستند!

PersianPDF.com

بحث با شوری وصف‌ناپذیر ادامه داشت و زن با کلماتی سحرانگیز و آرام پاسخ می‌داد. چهره‌اش به صورت بزرگ و صلح‌جوی «خوزه» نزدیک‌تر می‌شد. به این می‌مانست که گرمای کلمات خارج شده از دهان مرد او را جادو کرده باشد. «خوزه» گفت:

ـ هر چه که امروز برایت گفتم، از عُمق جانم سرچشمه می‌گیرد.

زن گفت:

ـ پس که این طور!

سپس دستش را برای نوازش دستان بزرگ مرد به سمت او دراز نمود و با آن دست دیگرش، فیلتر سیگار را به پشت خود انداخت و گفت:

ـ پس تو حتا می‌توانی به خاطر من آدم هم بکشی؟ که این طور!

«خوزه» جواب داد:

ـ به خاطر آن احساسی که به تو دارم، هر کاری می‌کنم.

و در صدایش انعکاسی از تاثر موج می‌زد. زن خنده‌ای تشنج‌دار که دارای نشانه‌هایی از تمسخر بود، را مجدداً از سر گرفت و قهقهه‌زنان گفت:

ـ چه وحشتناک است، خوزه! چه کسی می‌توانست حدس بزند که در پشت چهره‌ی آرام و دوست داشتنی مردی چون تو، چهره‌ی قاتلی پنهان شده باشد؟! مردی که هرگز از من پولی نگرفته و با صحبت‌هایش آن قدر سرگرمم می‌کرده تا بتوانم مشتری‌ای را برای شب تور بزنم! مَردی که هر روز بهترین استیک‌هایش را برای من به رایگان درست می‌کند. مَردی که می‌توانسته حتا قاتل هم باشد! چه قدر وحشتناک است! خوزه، رفته رفته با این حرف‌هایت مرا به لرزه می‌اندازی.

«خوزه» پریشان حال به نظر می‌رسید، احتمالاً هم دچار افسردگی شده بود. شاید هم به خاطر قهقهه‌های زن، خود را خوار و پوچ در می‌یافت. گفت:

ـ تو کاملاً مست کرده‌ای، احمق. آن قدر که حتا میل صبحانه خوردن را هم نداری. بهتر است که به اتاقت برگردی و بگیری بخوابی!

ولی زن دیگر نمی‌خندید. او تکیه بر پیشخوان داده و قیافه‌ای متفکر و جدی به خود گرفته بود. به «خوزه» که داشت دور می‌شد! خیره ماند. «خوزه» بدون آن که چیزی از یخچال بردارد، در را گشود و مجدداً بست. سپس به سمت دیگر پیشخوان به راه افتاد و باز با پارچه‌ای خیس شروع به سابیدن شیشه‌ی روی پیشخوان نمود... همان گونه که در آغاز ورود زن این کار را کرده بود. زن نیز با همان لحن قبلی «آیا واقعاً عاشقم شده‌ای، خوزه» که بسی نرم و دل‌انگیز می‌نمود، باز شروع به صحبت کرد:

ـ خوزه؟

«خوزه» بدون آن که نگاهی بکند،گفت:

ـ فوری به خانه‌ات برو و بگیر بخواب. ضمناً قبل از خوابیدن به حمام نیز برو تا مستی از سرت بپرد و بر سر عقل بیایی.

ـ ولی باور کن که من مَست نیستم، خوزه!

ـ پس حتماً خُل شده‌ای!

ـ نزدیک‌تر بیا، چون شدیداً خود را نیازمند صحبت کردن با تو می‌بینم.

مرد در حالتی خارج از هر نوع شک و تردید ـ علی‌رغم میل باطنیِ خود ـ به زن نزدیک شد.

ـ نزدیک‌تر بیا!

«خوزه» روبروی او ایستاد. زن با نرمی خاصی موهای او را چنگ زد و به سمت صورت خود نزدیک‌تر ساخت. گفت:

ـ اولین حرفت را باز برایم تکرار کن!

«خوزه» پرسید:

ـ کدامش را؟

موهایش محکم در دست زن بود. «خوزه» خواست با سرِ کج باز به او نگاه کند. زن گفت:

ـ این که دوست داری مردهای همخوابم را به قتل برسانی!

«خوزه» بازگشت:

ـ از ته دل می‌خواهم تمام مردهایی که به تختخواب تو راه می‌یابند را بکشم. این را از صمیم دل گفته‌ام، فرشته‌ی من!

زن موهایش را رها کرد و درحالی که کله‌ی بزرگ و خوک مانندِ «خوزه» را با عشوه به جای نخستین هُل می‌داد،گفت:

ـ پس اگر خود من این کار را کرده باشم، تو حتماً از من دفاع خواهی کرد!

«خوزه» پاسخی نداد و لبخندی بی‌معنا زد. زن مجدداً گفت:

ـ خوزه، به این سوالم پاسخ بده. اگر خودم به قتل رسانده باشم، آیا از من دفاع خواهی کرد؟!

ـ نمی‌دانم. بی‌شک پلیس‌ها سرنخ را پیدا خواهند کرد، مگر این که شهود دروغینی آن‌ها را سردرگم نمایند!

ـ ولی اداره‌ی پلیس آن قدر که حرف تو را قبول می‌کند، شهادت سایرین را باور نخواهد داشت!

«خوزه» پیروزمندانه و متکبر لبخندی زد. زن از این طرف

پیشخوان خودش را به او نزدیک‌تر ساخت و گفت:

ـ جدی می‌گویم، خوزه. مطمئن هستم که در کل عمرت حتا یک بار هم دروغ نگفته‌ای، مگر نه؟

«خوزه» پاسخ داد:

ـ چون نیازی به گفتنش ندیده‌ام.

ـ من نیز این را می‌دانستم. پلیس هر حرفی را که از تو بشنود، بدون آن که نیازی به تکرار مجددش باشد، بی برو برگرد قبول می‌کند.

«خوزه» از مردد ماندن خویش احساس انزجار کرد و بدون هیچ تفکر قبلی‌ای، روی میز را به ضرب زدن گرفت. زن مجدداً به خیابان نگریست، سپس مسیر نگاهش را به سمت ساعت متمایز کرد. ریتم صدایش تغییر یافته بود. گویی که می‌خواست قبل از ورود نخستین مشتری‌ها، موضوع را کاملاً خاتمه دهد.

ـ خوزه، جدی بگو ببینم که آیا حاضر خواهی شد به خاطر من دروغ بگویی؟

«خوزه» با قیافه‌ای درهم رفته پرسید:

ـ چه دردسری برای خودت درست کرده‌ای، فرشته؟!

نگاهی عمیق و متفکر به او نمود. به این می‌مانست که بخواهد افکار جمع شده در مغزش را از طریق نگاه پاسخگو شود. افکاری که رعدآسا از یک گوش به وجود او رخنه کرده و از گوش دیگرش بی‌محابا و با سرعت خارج شده بودند. حرارت ترسناکی وجود «خوزه» را درنوردیده بود. به جلو خم شد و دستانش را مجدداً در روی پیشخوان به هم قلاب کرد. زن نفس تند با بوی آمونیاک‌گونه‌ای را از دهان مرد می‌توانست استنشاق کند. فشاری که لبه‌ی تیز پیشخوان به شکم «خوزه» وارد می‌ساخت، نفس کشیدن را برایش دشوار نموده

بود.

ـ جدی جدی می‌پرسم، فرشته. چه دردسری برای خودت دست و پا کرده‌ای؟!

ـ فراموشش کن. فقط خواستم کمی حرف زده باشم، تا وقت را بُکشم.

سپس مجدداً صورتش را به سمت «خوزه» گرفت.

ـ شاید هم اصلاً احتیاجی به کشتن کسی نداشته باشی.

«خوزه» دست و پایش را گم کرد و با شتاب گفت:

ـ توی عمرم هم نیاز کشتن کسی را در خودم احساس نکرده‌ام!

زن گفت:

ـ نه، عزیزم، منظورم این بود که احتیاجی هم نیست که کسی به بستر من راه بیابد.

«خوزه» آهی از رضایت کشید و گفت:

ـ آهان، یواش یواش سر عقل می‌آیی. هر وقت که به تو فکر کرده‌ام، دیده‌ام که اصلاً هم هیچ احتیاجی به زندگی این چنینی نداری. اگر از این نوع زندگی دست برداری، مطمئن باش که هر روز بزرگ‌ترین استیکم را برای تو درست خواهم کرد... بدون این که هیچ چشم داشتی نیز از تو داشته باشم.

زن پاسخ داد:

ـ خیلی ممنونم خوزه. ولی اصلاً موضوع آن گونه که تو فکر می‌کنی، نیست. مساله این است که دیگر نخواهم توانست با کسی بخوابم!

«خوزه» با نوعی بی‌صبری وافر گفته‌اش را قطع کرد و گفت:

ـ یواش یواش باز هم دیوانگی‌ات عود کرد و داری کارها را خراب

می‌کنی!

زن جواب داد:

ـ اصلاً هم هیچ کاری را خراب نمی‌کنم!

چارپایه را جلوتر کشید.

ـ امشب را هم تحمل خواهم کرد وبعدش، فردا صبح، برای همیشه از این شهر خواهم رفت. مطمئن باش که تا ابد، دیگر پای به این شهر نخواهم گذاشت. خوزه، بهت قول می‌دهم که از این لحظه به بعد، دیگر با هیچ مردی نبوده و هرگز نیز مزاحم تو نخواهم شد!

«خوزه» پرسید:

ـ از کی این گونه دیوانه‌وار تصمیم می‌گیری؟!

زن جواب داد:

ـ چند لحظه‌ی قبل چنین تصمیمی راگرفتم. مدتی‌ست که دایم به این موضوع فکر می‌کنم و آخر سر هم ـ همین امروز ـ به این نتیجه رسیدم که کار بسیار پَستی بود!

«خوزه» باز دستمال را برداشت و شروع به تمیز کردن پیشخوانِ مقابل نمود. بدون آن که نگاهی به زن بیاندازد، گفت:

ـ این کار تو از اولش هم مشخص بود که کثافت‌کاری است. تو می‌بایست خیلی پیش‌تر از این‌ها متوجه می‌شدی.

ـ از خیلی وقت پیش‌ها متوجه این موضوع بودم. تنها چند لحظه‌ی قبل بود که پی بردم تمامی مردها ـ غیر از تو ـ برایم خسته کننده‌اند!

«خوزه» از تهِ دل لبخندی بر لبانش نشست. سرش را به بالا گرفت تا عمیقاً به او خیره شود. خنده هم‌چنان در لب‌هایش نقش بسته بود... ولی زن پی برد که «خوزه» در ورای لبخندش، دستخوش موجی از غم‌ها شده است. دستپاچه حرف می‌زد و شانه‌هایش را بالا

می‌انداخت. روی چارپایه خود را می‌چرخاند و چهره‌اش پر از لکه‌هایی چون آفت‌های پاییزی شده بود.

زن پرسید:

ـ به نظر تو زنی که پس از بودن با مردی، او را به قتل رسانده باشد، در نظر سایرین، قاتلی مطرود و مستوجب کیفر نیست؟!

«خوزه» با عصبانیت و شک و تردید سوال کرد:

ـ برای چه این قدر حاشیه می‌روی؟!

در ریتم صدایش نوعی ترحم و شفقت موج می‌زد. زن باز سوالی دیگر را مطرح ساخت:

ـ حال زنی را در نظر بگیر که با مردی بیگانه تمام شب را سپری کرده است. زمانی که مرد می‌خواهد جامه‌هایش را بر تن کند، آیا زن می‌تواند به او پرخاش کند که از او و تمام مردان متنفر است؟ به خصوص این که در آن زمان بفهمد بوی بدن او را به وسیله‌ی هیچ صابون یا پاک کننده‌ی دیگری نمی‌تواند از پیکر خویش بزداید.

«خوزه» در حالی که باز با دستمال پیشخوان را می‌سابید، با لحنی نسبتاً بی‌تفاوت پاسخ داد:

ـ فرشته، این که نمی‌تواند محرک وقوع قتلی باشد. خیلی راحت می‌توانی بی‌خیالش گردی تا لباس‌هایش را بپوشد و گورش را گم کند.

ولی زن یک‌ریز و یک‌نواخت ـ با ریتمی هیجان‌دار ـ گفته‌های خود را دوباره از سر می‌گرفت:

ـ حالا این گونه فکر کن که در حال پوشیدن لباس‌ها، به مرد بگوید که حالش را به هم زده است. آن مرد شتابان و با غریزه‌ای چون حیوان به سویش هجوم آورد تا او را مجدداً به آغوش گرفته و ببوسد...

«خوزه» حرفش را قطع کرد و گفت:

ـ ولی تمام مردانی که حتا یک ذره هم غرور داشته باشند، چنین کاری را نمی‌کنند.

زن با ناامیدی و حالتی عصبی افزود:

ـ حال اگر این مرد به قول تو، حتا آن ذره غرور و حیا را هم نداشته باشد و هجوم بیاورد، زن که دستخوش احساس نفرتی شدید شده، از زیر با چاقویی شکم او را پاره کند، چی؟!

«خوزه» جواب داد:

ـ این طور که تو تعریف می‌کنی، از محالات است و امکان ندارد که چنین بلایی سر مردی بیاید.

زن مأیوسانه گفت:

ـ به هر حال. برای لحظه‌ای هم که شده، تو این گونه فکر کن که چنین اتفاقی روی بدهد.

«خوزه» جواب داد:

ـ در هر صورت، موضوعی است که مختص به هر روز و همیشه نمی‌تواند باشد.

بدون آن که تغییر مکان بدهد، باز نیز همان جا را پاک می‌کرد. این گونه پیدا بود که دیگر با بی‌میلی گفته‌های او را دنبال می‌کند. زن هم از روی عصبانیت روی میز را به ضرب گرفته بود. قاطعانه و وحشی به نظر می‌رسید. گفت:

ـ تو فاقد هر گونه احساسات انسانی هستی. اصلاً متوجه هیچ چیزی نمی‌توانی باشی!

آستین پیراهن «خوزه» را در چنگال‌هایش گرفت و با لحنی عصبانی گفت:

ـ همین حالا باید بگویی که زن حتماً می‌بایست او را می‌کشت!

«خوزه» از روی ناچاری پاسخ داد:

ـ اگر تو به چنین نتیجه‌ای رسیده‌ای، حتماً که حق داشته‌ای!

زن از روی عصبانیت آستین او را تکان می‌داد:

ـ آیا این خودش نوعی دفاع نمی‌تواند باشد؟!

سپس «خوزه» نگاه گرم و مطبوعی به او افکند و با حواس‌پرتی گفت:

ـ شاید... شاید!

چشمکی را نثارش کرد و آن چشمک، در آن لحظه، می‌توانست هم به منزله‌ی یک پیمان به حساب آید و هم این که می‌توانست حمل بر شریک جرم بودن گردد. زن آستین پیراهن «خوزه» را رها کرد، ولی هم‌چنان عصبی و خشن به نظر می‌رسید. پرسید:

ـ آیا تو می‌توانی برای زنی ـ در چنین شرایط ـ فداکاری کرده و دروغی بگویی؟!

«خوزه» جواب داد:

ـ این هم خودش بستگی دارد!

زن پرسید:

ـ بستگی به چی؟

و «خوزه» گفت:

ـ بستگی به خودِ آن زن!

زن افزود:

ـ فکر کن همان زنی که بسیار دوستش می‌داری و حتا دلت نمی‌آید با او بخوابی!

«خوزه» خسته و درمانده گفت:

ـ خوب قبوله، هر چه که تو بگویی، فرشته!

از آن جا فاصله گرفت. نگاهی به ساعت انداخت. چیزی به شش و نیم صبح نمانده بود. اندیشید که تا چند دقیقه‌ی دیگر، رفته رفته، رستوران پر از مشتری خواهد شد. در حالی که به خیابان می‌نگریست، با عجله شروع به تمیز کردن شیشه‌ی روی پیشخوان نمود. دیگر زن حرفی نمی‌زد، غرق در افکار خود شده بود. بر روی چارپایه لمیده بود و زیرچشمی، اعمال مرد را می‌پایید. به این می‌مانست که «خوزه» را به سانِ یک شمع رو به خاموشی می‌نگرد. بعد بدون هیچ مقدمه‌ای ـ با لحنی عشوه‌دار و خودمانی ـ گفت:

ـ خوزه!

مرد با گردنی خمیده و با عطوفتی انبوه و غمبار به او نگریست، به سانِ نگریستن ماده گاوی به گوساله‌ی زیبای خود! سرش را به این دلیل بلند نکرد تا جواب کلام او را داده باشد. فقط به این دلیل نگریست، چون که طالب دیدنش بود. می‌خواست بداند که باز در همان جاست، یا این که نه. نگاهی که هیچ نشانی از تفاهم یا اعتراض نداشت، نگاهی آنی از روی هوسی زودگذر. زن گفت:

ـ برایت گفتم که فردا قصد رفتن دارم و تو هیچ عکس العملی نشان ندادی.

«خوزه» جواب داد:

ـ حق با توست و هنوز هم به یاد دارم. ولی نگفتی که مقصد کجاست؟!

زن گفت:

ـ فرقی نمی‌کند. می‌خواهم به جایی بروم که هیچ مردی میل نزدیکی به زنان را نداشته باشد.

لبخندی مجدداً بر لبان «خوزه» نقش بست. گویی که رمز زندگی را

یافته باشد و برای لحظه‌ای، رنگ چهره‌اش دگرگون شد. پرسید:

ـ جدی جدی خیال رفتن داری؟

زن گفت:

ـ این هم بستگی به تو دارد. اگر تو بگویی که من در چه ساعتی به اینجا آمده‌ام، کارهایم رو به راه خواهد شد و فردا صبح، اول وقت از این جا می‌روم و قول می‌دهم که هرگز برنگردم. هم‌چنین می‌توانی مطمئن باشی که تغییر کلی‌ای را در نحوه‌ی زندگیم خواهم داد.

«خوزه» خنده بر لب و با قامتی استوار، سرش را چرخاند و به او نگریست. زن نیز نگاه‌هایش را به سمت چشمان او متمایل کرد.

ـ اگر روزی نیز راهم به این دور و برها بیفتد و ببینم که دقیقاً در همین ساعت، بر روی همین چارپایه‌ها زنی دیگر نشسته است و با تو حرف می‌زند، نمی‌دانم که تا چه حدی عصبانی خواهم شد و حسودی خواهم کرد!

«خوزه» گفت:

ـ اگر روزی باز آمدی، به این مطمئن باش از هر جا که شده، برایت بهترین پوست پلنگ را پیدا خواهم کرد و به عنوان پیشکش خواهم داد.

لبخندی دیگر بر لبان «خوزه» دوید. بدون هیچ درک خارجی‌ای فاصله‌ی بین خود و او را ـ بر روی شیشه‌ی پیشخوان ـ مجدداً با دستمال شروع به سابیدن کرد. گویی می‌خواست آن قدر شیشه را بساید تا آن فاصله را کلاً محو سازد. زن نیز لبخند او را پاسخ داد، لبخندی از روی رضایت و صداقت. سپس «خوزه» در حالی که دستمال را در روی سطح شیشه‌ای پیشخوان می‌کشید، از آن نقطه فاصله گرفت. بی آن که نگاهی به زن نماید، سوال کرد:

ـ چیزی گفتی؟

زن گفت:

ـ هیچ چیز. راستی واقعاً اگر کسی از تو سوال بکند که من در چه زمانی اینجا بودم، پاسخ خواهی داد که دقیقاً یک ربع مانده به شش؟!

«خوزه» هم‌چنان که سرش گرم کارهای خود بود، با لحنی که گویی مطلب جدیدی را شنیده است، پرسید:

ـ واسه‌ی چی؟!

به این می‌مانست که تا به حال گفته‌های او را نشنیده است.

زن گفت:

ـ برای این که من این را می‌خواهم و مهم هم این است که تو این را بگویی!

در همین زمان «خوزه» نخستین مشتری دایمی ساعت شش و نیم را دید که از لای درِ متحرکِ رستوران عبور کرد و به داخل آمد. او بی هیچ سلام و خوُش و بِشی به طرف یکی از صندلی‌های گوشه سرازیر شد. به ساعت نگاهی انداخت، دقیقاً شش و سی دقیقه بود.

«خوزه» دست و پایش را گم کرد و به شتاب گفت:

ـ باشه. اگر تو این گونه می‌خواهی، من هم حرفی ندارم، فرشته‌ی خوب من! تا به امروزش هم که هر چه تو گفته‌ای، همان شده است.

زن آهی کشید و گفت:

ـ خوزه نمی‌دانم که چگونه از تو سپاسگزاری کنم. حال که این طوری شد، پس استیک من را حاضر کن!

مرد به سمت یخچال روانه شد، از داخل آن یک کاسه گوشت چرخ کرده بیرون آورد و بر روی پیشخوان گذاشت. سپس به طرف اجاق گاز رفت تا آن را روشن کند. گفت

ـ امروز را برای خداحافظی هم که شده، یک استیک نمونه خواهم پخت، فرشته!

زن جواب داد:

ـ متشکرم، خوزه.

زن به فکر فرو رفته بود. مانند این که در جهانی دیگر ـ در اعماق زمین ـ اشباع شده از اشکال گنگ و نامانوس، ادغام شده باشد. او حتا صدای افتادن گوشت چرخ کرده را به درون روغن مذاب ـ در روی اجاق ـ نمی‌شنید که از آن طرف پیشخوان به گوش می‌رسید. «خوزه» گوشت سرخ شده را درون ماهیتابه پشت و رو می‌کرد، و زن این را نیز نمی‌توانست بشنود که چگونه جلز و ولز می‌کند، یا بوی خوب استیک که تمام فضای رستوران را محصور کرده بود. به این می‌مانست که از بستر مرگی نابه‌هنگام رهایی یافته است. سرش را اصلاً بالا نمی‌گرفت، گاه‌گاهی مژه می‌زد و لحظاتی متمادی، به همان حال باقی ماند. زمانی به حال نخستین خود بازگشت که «خوزه» در کنار اجاق ایستاده بود، غرق در نوری شادمان و مشتعل.

ـ خوزه!

ـ چی گفتی؟!

زن پرسید:

ـ به چی فکر می‌کردی؟

«خوزه» جواب داد:

ـ به این که از کجا می‌توانم برایت یک پوست پلنگ پیدا کنم!

زن گفت:

ـ تو نیز مطمئن باش که سر قولم هستم. اما «خوزه»، دلم می‌خواهد که از من بپرسی برای خداحافظی چه چیز دیگری را از تو مطالبه

می‌کنم!

«خوزه» از کنار اجاق او را خیره خیره نگاه کرد، و گفت:

ـ نمی‌دانم چگونه با تو یکی کنار بیایم! مگه قرار نشد که به عنوان خداحافظی بهترین استیکم را برایت بپزم؟!

زن گفت:

ـ آره.

«خوزه» پرسید:

ـ پس باز دیگر چه؟!

ـ فقط یک ربعِ ساعتِ دیگر!

«خوزه» برای تماشای ساعت، شکمش را عقب‌تر کشید. سپس نگاهی به مشتری انداخت که باز بی صدا و منتظر در گوشه‌ای از رستوران نشسته بود، آخر سر هم به استیک روی اجاق نگاه کرد. تازه در همین زمان بود که زبان به گلایه گشود:

ـ دیگر واقعاً متوجه منظور تو نمی‌شوم!

زن گفت:

ـ خنگ بازی در نیار، خوزه! تنها کافی‌ست که یادت باشد، من از ساعت پنج و نیم صبح این جا بوده‌ام!

«ایوا» درون گربه‌ی خویش

ناگهان دریافت که زیبایی‌اش نیز در آستانه‌ی فنا قرار دارد. احساس کرد که زیبایی، همانند یک غده‌ی بدخیم، جسمش را دچار ناراحتی کرده است. هنوز هم نوعی برتری که در سن بلوغ، بدنش را به احاطه‌ی خویش در می‌آورد، در ذهنش جای می‌گرفت... همان برتری که اینک ـ با وضع موجودی که به فرجام کار می‌رسید ـ جدا افتاده بود.

چه کسی خبر داشت که به کدامین سو؟. دیگر نمی‌شد تکرار دیگری را تحمل کرد. می‌بایستی آن خصوصیت بی‌اهمیت را از شخصیت خود دور بیندازد. در نقطه‌ای از اطراف و شاید هم مانند یک روپوش بی‌مصرف، آن را روی جا رختیِ یک رستوران پست باقی می‌گذاشت. از این که همه‌ی نظرها به سوی او باشد و در معرض نگاه‌های مردان قرار بگیرد، خسته شده بود.

شب‌ها موقعی که مرض بی‌خوابی چشم‌هاش را اذیت می‌کرد، دلش می‌خواست ای کاش بی این که زیبایی زیادی داشته باشد، یک دختر معمولی گردد. در درون اتاقش همه چیز با او دشمنی می‌ورزیدند. با حالت ناامیدی، احساس می‌کرد که بی‌خوابی، در زیر

پوستش گسترش می‌یابد و وارد سرش می‌شود، و حتا تب به پیازچه‌های موهایش نیز می‌رسید. چنین باور داشت که حشرات گرم و کوچکی رگ‌های او را پُر کرده‌اند که هر زمان صبح فرا می‌رسد، برمی‌خیزند و در زیر پوست شروع به دویدن می‌کنند.

تلاش بیهوده‌ای به خرج داد تا آن موجودات وحشتناک را از بین ببرد، ولی ممکن نشد. آن موجودات، بخشی از وجودش بودند. در داخل رگ‌هایش بودند، حتا خیلی پیش‌تر از این که او به دنیا بیاید. خاستگاهِ کِرم‌ها قلب پدرش بود که در آن شب‌های تنهایی و ناامیدی، آن‌ها را پرورانیده بود. شاید هم توسط همان بَندی که از آغاز زندگی او را با مادرش پیوند می‌داد، وارد رگ‌هایش شده بود. بی‌شک آن حشرات ریز، به طور ناگهانی در بدنش به وجود نیامده بودند.

می‌دانست از آن پُشت آمده‌اند و خبر داشت که اگر کسی نامِ فامیل او را بر خود داشته باشد، به ناچار بایستی حشرات را تحمل نموده و سختی بکشد... همان گونه که وقتی تا صبح دچار بی‌خوابی می‌گشت، مجبور می‌شد تا زجر را تحمل نماید. آن حشراتِ ریز بودند که غم و اندوه را در اجدادش به وجود آورده و آن‌ها را دچار پریشانی و زجرکرده بودند. هنوز هم قیافه‌ی پریشان مادربزرگش را به خاطر می‌آورد که با ناراحتی در انتظار اندکی آسودگی به سر می‌برد. آسودگی از آن حشرات که در پیچ و خم‌های مسیر خونش وجود داشتند.

نه خیر، آن حشرات متعلق به او نبودند. آن‌ها می‌آمدند، از یک نسل به نسل دیگر انتقال می‌یافتند و با زره‌های کوچک خویش، اقتدار و برتری یک نسل برگزیده را حفظ می‌کردند. در رَحِم اولین زنی که دختری زیبا به دنیا آورده بود، آن حشرات هم به وجود آمده بودند...

ولی لازم بود که دیگر از این نقل و انتقالات جلوگیری به عمل آید.

بالاخره کسی می‌بایستی پیدا می‌شد و از انتقال جاودانی آن زیباییِ ساختگی جلوگیری می‌کرد.

در آن موقع که شبانگاهان، آن موجودات بدون ذره‌ای توقف و استراحت، با دقت به کار خود می‌پرداختند، زن‌های نسل او شایسته نبود که با دیدن روی زیبای خویش در آینه، به تعریف و تمجید از خود بپردازند. نمی‌شد لفظِ زیبایی را در این مورد به کار برد. این دیگر یک بیماری بود که می‌بایستی به طور اصولی و با دقت از ریشه قطع می‌شد.

هنوز هم مدت‌های مدیدی را که با وضع زجرآوری در رختخواب دراز می‌کشید، به خاطر می‌آورد. آن شب‌ها دلش می‌خواست تا زمان سرعت بیشتری داشته باشد و هر چه سریع‌تر صبح شود تا از اذیت آن موجودات راحتی یابد. چنان زیبایی چه سودی دارد؟ شب‌های متوالی، با درماندگی در این فکر بود که‌ای کاش یک زن معمولی و یا یک مرد بود، و از آن برتری هم چیزی در وجود خویشتن نمی‌یافت... برتریِ حاصل از حشراتی که زمان انکارناپذیرِ مرگ را در وی نزدیک‌تر می‌ساختند.

اگر همانند دوست چِکُسلواکیاییِ خود ـ که نامش به نام سگ‌ها شبیه بود ـ قیافه‌ای زشت داشت، شاید خوشبخت‌تر از حالا می‌شد.

بله، اگر قیافه‌ی زشتی داشت، می‌توانست وضع بهتری داشته باشد، برای این که قادر می‌شد چونان دیگر مسیحیان، با آسودگیِ خیال استراحت کند.

به اجداد خود لعنت فرستاد. آن‌ها بودند که موجبات بی‌خوابی او را فراهم ساخته بودند. آن‌ها بودند که آن نوع زیباییِ تغییرناپذیر را

انتقال داده بودند... انگار که مادرها وقتی می‌مردند، سرِ خودشان را جدا می‌کردند و بر تن دختران متصل می‌نمودند. گویی فقط یک سر واحد، با آن گوش‌ها، بینی و دهان و حافظه، به زنانی انتقال داده شده بود که بایستی آن میراث غم‌انگیز را به صورت غیرقابل تغییر دریافت می‌کردند. در موقع انتقالِ سر از زن‌ها به دختران، آن میکروب جاویدان توانسته بود که چندین نسل انتقال یافته و قدرت و نیروی خود را مجدداً به دست آورد... تا این که بالاخره به موجودی مقاوم و به بیماریِ لاعلاج تبدیل گشته بود، نوعی بیماری که اگر به عدالت قضاوت شود، باید شَرّش کم می‌شد.

خیلی زجرآور و سخت بود که دنیای احساساتش، با یادآوری خاطرات گذشته شکل بگیرد، در همان جایی که میکرب‌های ناامیدی ـ همچون بوته‌های آزمایشگاهی ـ در آن پرورش می‌یافتند.

در آن شب‌ها، با چشم‌های درشتِ باز و وحشت‌زده‌ی خویش، وزنه‌ی سیاهی که به سان سُرب گداخته بر پیشانیش می‌افتاد، را تحمل می‌کرد. در اطرافش همه چیز به خواب رفته بود، و او برای این که خواب به سراغش بیاید، سعی می‌کرد تا خاطرات خویش را به یاد آورد... ولی حتا به یاد آوردن آن خاطرات نیز، توام با ترسی از ناشناخته‌ها بود.

وقتی که افکارش در اطراف و اکناف تاریکِ خانه به تکاپو می‌افتاد، همیشه دیواری از ترس را در مقابل خود احساس می‌کرد. در آن حال نبردی آغاز می‌گردید، نبردی واقعی با سه دشمنِ ساکن. هیچ وقت نتوانست ترس را از خود دور سازد. می‌بایستی ترس را همان‌گونه که گلویش را می‌فشرد، تحمل می‌کرد. همه‌ی آن‌ها ـ زنان قوم ـ چنین بودند، تنها و بی‌کَس، جدا از مردمِ دنیا!

همیشه افکارش از مسیرهای مرطوب و تاریک به پایین رفته و گرد و خاک از چهره‌ها می‌زدود، گرد و خاکی ناراحت کننده که پس از تجزیه و متلاشی شدن استخوان‌های اجدادش، فرو می‌ریختند. «پسر» به یادش افتاد. خیال کرد که در زیر درخت پرتقال حیاط قرار دارد و یک مشت خاک به دهان گرفته است. گویی قادر بود او را ببیند که در اعماق قبرِ خود، زمین را با ناخن‌های خویش به طرف بالا حفر می‌کند. از سرمایی که پشتش را اذیت می‌کند، فراری است و برای این که خود را به حیاط برساند، به دنبال آن تونل کوچکی می‌گردد که آن را در همان نقطه ـ در کنار حلزون‌ها ـ کار گذاشته بودند. در زمستان‌ها، صدای گریه‌های پسرک را در باران و آغشته به گِل و لای می‌شنید. او را دست نخورده در ذهنش ترسیم می‌کرد، عین پنج سال قبل که وی را در یک چاله‌ی پر آب رها کرده بودند. پسرک را نیز تجزیه شده تصوّر نمود. هنگامی که در داخل آن آب‌های غلیظ دست و پا می‌زد، از سایر مواقع هم خوش قیافه‌تر می‌نمود. او را زنده ـ ولی هراسان ـ مشاهده می‌نمود، هراسان به این خاطر که ممکن است خود را تنها بیابد، تنها و فراموش شده در داخل آن حیاط متروک. با رها کردن پسرک در زیر درخت پرتقالِ حیاط و آن همه نزدیک به خانه، مخالف بود، چون از پسرک می‌ترسید.

می‌دانست در آن شب‌ها که دچار بی‌خوابی می‌شود، پسرک می‌تواند به آن پی ببرد. پسر از داخل راهروهای تنگ می‌آمد تا از او خواهش کند که در برابر حشراتی که ریشه‌ی بنفشه‌هایش را می‌خورند، محافظتش کند... و از او خواهش می‌کرد که اجازه دهد تا در آن جا بخوابد، همان‌گونه که در زمان زنده بودن در کنارش می‌خوابید.

می‌ترسید مبادا پسرک پس از گذشتن از مرگ، دوباره به نزدش بیاید. از این که دست‌هایی را بگیرد که همیشه بسته نگاه می‌داشت تا یخ کوچک خود را گرم کند، به شدت واهمه داشت. دوست داشت بعد از هر باری که پسرک را همچون مجسمه‌ای سخت در میان گِل و لای افتاده می‌بیند، او را به نقطه‌ای دوری ببرند تا شب به یادش نیفتد.

اما با این حال او را در آن جا رها کرده بودند و وی درمانده بود. بایستی اندیشه‌ی بازگشت پسرک را می‌پذیرفت. هر زمان دراز می‌کشید، به پسرک فکر می‌کرد که حتماً او را به یاری می‌طَلَبد تا در رهایی از آن مرگ زودهنگام، یاریَش دهد.

اینک، خود را در زندگیِ جدیدِ خویش راحت‌تر حس می‌کرد. می‌دانست که در خارج از اندیشه‌ی او، زمان را ریتم گذشته به حرکت وادار نخواهد ساخت. می‌دانست که سپیدی صبح، اتاقش را در برخواهد گرفت و لوازم و وسایلش، سبزه جلد کتاب مورد علاقه‌اش، همه در جای خود باقی خواهند ماند. همچنین در رختخواب دست نخورده‌اش، بوی تَن زنی به هوا می‌رفت که پوچی درون او را که زنی کامل بود، پُر می‌کرد.

ولی چگونه چنان چیزی امکان‌پذیر بود؟ چگونه امکان داشت که تاریکی شب، بر وجودش مسلط باشد؟ حالا در بیداری، خواب عجیب داخل شدنش به محیطی ناآشنا را می‌دید که در آن، تمام بُعدها از بین رفته بودند.

به یادش افتاد! آن شبی که گذشت، از حد طبیعی سردتر بود و از شدت بی‌خوابی، تنها فرد بیدار در خانه بود. سکوت و آرامش، به واسطه‌ی هیچ چیز از بین نمی‌رفت و بویی که از باغ می‌پیچید، بوی هراس داشت. بدنش عرق کرده بود، گویی که خون در رگ‌هایش

مشغول بیرون ریختن حشرات به بیرون باشد. آرزو می‌کرد که‌ای کاش یک نفر از خیابان عبور کند تا او فریاد بزند و این ناممکن را امکان‌پذیر سازد. آرزو داشت چیزی در طبیعت حرکت نماید، به سان حرکت دوباره‌ی زمین به دور خورشید. ولی بی‌نتیجه بود. هیچ چیز بیدار نمی‌شد، حتی به خاطر آن مردان بی‌فکری که داخل بالش ـ در زیر گوش او ـ خوابیده بودند. او خودش هم ساکن بود. از دیوارها بوی تند رنگ تازه بلند می‌شد، همان بوی تندی که نه در معده احساس می‌شود و نه با بینی. ساعت در روی میز با تق تقِ عقربه‌هایش، سکوت را در هم می‌شکست.

ـ زمان. آه زمان!

آهی کشید و مرگ را به یاد آورد. در داخل حیاط، پسرک زیر درخت پرتقال می‌گریست.

به اعتقادهای خویش پناه برد. در آن موقع از صبح، چرا سردردهایش تسکین نمی‌یافت، یا این که چرا یک دفعه و برای همیشه نمی‌مرد هیچ وقت به این موضوع فکر نکرده بود که زیبایی به بهای آن همه قربانی برایش تمام شود. بیشتر از همه‌ی ترس‌ها، هنوز هم این فکر او را می‌آزرد و در پناه ترس، آن حشرات موذی، به طور تدریجی او را از بین می‌بردند.

در درونِ زندگی، مرگ او را در چنگال می‌گرفت، با خشونت او را می‌درید و برای از بین بردنش، محیا و آماده بود... ولی برای رسیدن به آخرِ کار، هیچ عجله‌ای در میان نبود. دست‌هایش بی‌حرکت بودند. همان دست‌هایی که مردان زیادی ابلهانه، در میان سر درگمی و اضطراب، آن دست‌ها را فشرده بودند. ترس او را فلج ساخته بود، فلجی که از داخل نشأت می‌گرفت... برگرفته از ترسی موهوم و بدون

علت.

ترسی که علت پدید آمدن آن، این بود که او خودش را در آن منزلِ قدیمی تنها حس می‌نمود. وحشت در جانش نفوذ می‌کرد و در آن جا می‌ماند. راکد و قابل احساس، گویی شخصی نامرئی بود که نمی‌خواست از اتاق برود. ناراحت کننده‌ترین موضوع این بود که دلیلی برای ترس وجود نداشت و آن، منحصر به فرد و خارج از علت بود.

آب دهانش غلیظ شده بود. سقف دهانش به این خاطر به حرکت درآمده بود که او دیگر قادر نبود بُزاق را نگه دارد. در بین دندان‌هایش احساس ناراحتی می‌کرد که هیچ شباهتی به تشنگی نداشت. احتیاجی مهم‌تر بود که در عمر خود، برای اولین دفعه وجود آن را احساس می‌نمود.

برای مدتی، زیبایی خویش، بی‌خوابی و ترس موهوم و دایمی خود را فراموش کرد و احساس نمود که میکرب‌ها از بدنش خارج شده‌اند. اوه، چه قدر باعث خوشحالی بود! چه خوب است که حشرات دیگر او را اشغال نکرده‌اند و حالا می‌تواند اندکی استراحت نماید... ولی برای آن بُزاقی که دهانش را خشک می‌کرد، می‌بایست علاجی می‌یافت. اگر می‌شد خود را به آبدارخانه برساند، چه خوب بود!

به چه چیزی فکر می‌کرد؟ حیرت‌زده حرکت کرد. هرگز چنین نیازی را احساس ننموده بود. بُزاق چون اسیدی ناتوانش کرده بود. از آن زمان که پسرک را به خاک سپرد، تاکنون روشی را که هر ساله در پیش گرفته بود، بی‌اثر شده بود. احمقانه است، ولی با فکر کردن به این که پرتقال بخورد، دلش به هم خورد. می‌دانست که پسرک، تا

نزدیک شکوفه‌های درختِ پرتقال بالا رفته و محصول سال آینده‌ی پاییز، از گوشت بدن او ساخته می‌شود!. نه، قادر نبود تا آن را بخورد. می‌دانست که در زیر تمام درخت‌های پرتقالِ جهان، پسری دفن شده که میوه‌های پرتقال را با شیره‌ی استخوان‌های خویش شیرین می‌کند.

با وجود این، می‌بایستی پرتقال می‌خورد. پرتقال تنها چیزی بود که می‌توانست بر روی آن لثه‌های خفه کننده تاثیر گذارد. این دیگر ابلهانه است که خیال کند پسرک در داخل میوه است. باید از آن فرصت که زیبایی دیگر زجر نمی‌دهد، استفاده نموده و خودش را به آبدارخانه برساند... ولی آیا عجیب نیست؟

این اولین دفعه در عمرش بود که به خوردن پرتقال واقعاً احتیاج داشت. خوشحالی به سراغش آمد. شادی و رخوت حاصله از خوردن پرتقال چقدر خوب است!

از علت آن آگاه نبود، ولی تا آن موقع، چنان اشتهایی هرگز به سراغش نیامده بود. به خاطر این که باز هم زنی معمولی شده، خیلی خوشحال بود. بلند شد. در حالی که آوازی زیر لب زمزمه می‌کرد، به طرف آبدارخانه رفت. احساس می‌کرد که تازه به دنیا آمده است.

در این زمان بود که به حیاط رسید. ذهنش از کار افتاد. به خاطر آورد که بدنش ناپدید گشته، به خاطر آورد که سیزده جلد کتاب مورد علاقه‌اش دیگر وجود ندارند و نیز به خاطر آورد که او دیگر نیست. حالا دیگر بدنی ندارد. غوطه می‌خورَد، روی پوچی غوطه‌ور است. هویت خویش را از دست داده و حالا بدون جهت است. قادر نبود بفهمد که چه اتفاقی روی داده است. بُهت زده بود. احساس می‌کرد که از بالای پرتگاه، به هوا پرتاب شده است... گویی که به دنیای عجیب ارواح وارد شده بود.

باز هم ترس به سراغش آمد، ولی این ترس، با ترس‌های دیگرش تفاوت داشت. حالا دیگر از گریه کردن پسرک واهمه نداشت. از شگفتی می‌ترسید، از آن اتفاق‌های جدید و عجیبی که برایش روی داده بود. به نظرش رسید که چقدر ناشیانه و مظلومانه عمل کرده است. در جواب سوال مادرش که از او پرسید: «چه اتفاقی افتاده»، چه جوابی می‌توانست بدهد؟! فکر کرد موقعی که همسایه‌ها درِ اتاق خواب او را بگشایند و ببینند که رختخوابش خالی است، خیلی تعجب خواهند کرد... به خصوص آن زمان که قفل‌ها را دست نخورده می‌یابند! در این صورت کسی نمی‌توانسته وارد یا خارج شود. پس در آن زمان، او را دیگر در آن جا نخواهند یافت!

رفتار مادرش را در نظر آورد که با درماندگی و تعجب اتاق را می‌کاوَد و از خود می‌پرسد:

«چه اتفاقی برای دخترک افتاده؟»

وضعیت را به خوبی تجسم می‌کرد. همسایه‌ها وارد می‌شدند و درباره‌ی ناپدید شدن او اظهارنظر می‌کردند. گاهی این گفته با سوظن هم همراه می‌شد. هرکس به اندازه‌ی وُسع اندیشه‌ی خود فکر می‌کرد و سعی داشت تا قابل قبول‌ترین و یا حداقل پذیرفتنی‌ترین دلیل را بیان دارد... ولی آن موقع، مادرش در راهروهای خانه به دنبالش می‌گردد و صدایش می‌کند.

او در آنجا است. همه چیز را می‌بیند، از گوشه وکنار، از سقف اتاق، از تَرَک‌های دیوار و از همه جا. از بهترین زاویه، در آن حالتِ بدون جسم و بدون مکان. وقتی به این موضوع فکر می‌کرد، ناراحت بود. ولی حالا اشتباه خود را می‌فهمید. او دیگر قادر نیست وضعیت را بازگو نماید و اطرافیان را دلداری دهد. هیچ کس از تغییر وضعیت او خبردار

PersianPDF.com

نبود.

اینک، در شرایط ا حتیاج، دیگر دهان و دستی ندارد تا به کمک آن‌ها وضعیت خود را به دیگران بفهماند. ارتباطش از این جهان قطع شده و در آن جا مانده بود. حالا دیگر تنها و بی‌کس بود، هیچ احساسی را درک نمی‌کرد... ولی به طور مداوم، چیزی در درونش می‌لرزید، جنبشی در وجودش بود. بر او غلبه داشت و درباره‌ی جهان دیگر که بیرون از وضعیت او بود، آگاهش می‌ساخت. قادر به شنیدن و سخن گفتن نبود، ولی آن صدا را درک می‌کرد. در اوج دنیای خویش، در می‌یافت که فضای اطرافش، پر از نگرانی‌هاست.

بر طبق باور زنده‌ها، او فقط لحظاتی پیش رفته بود، بنابراین، می‌بایست اکنون با ویژگی‌های جهان تازه‌ی خویش آشنا گردد. تاریکی حقیقی اطرافش را فراگرفته بود. تا چه مدتی تاریکی خواهد بود؟ آیا بایستی برای همیشه به آن اُنس بگیرد؟ موقعی که احساس کرد در آن مِه غلیظ شناور است، نگرانی بیشتری به سراغش آمد: «آیا در برزخ است؟»

بر خود لرزید. اطلاعاتش در مورد برزخ به یادش افتاد. اگر واقعاً در برزخ است، اصولاً بایستی ارواح پاکی در اطرافش غوطه‌ور باشند.

روح بچه‌هایی که بدون غسل تعمید از دنیا رفته بودند، بچه‌هایی که هزار سال پیش مرده‌اند. در این سیاهی سعی می‌کرد آن هایی راکه خیلی ساده‌تر و پاکیزه‌تر از خویش بودند، پیدا کند و اینک، دیگر به کلی از زندگی جسمانی خود بریده و به حیات دیگر پیوسته بودند.

شاید هم پسرک در آنجا به دنبال راهی بود که او را به نزد خویش برساند. اصلاً چرا باید در برزخ باشد؟! شاید هم مرده؟. نه خیر. این حالت تنها یک تغییر وضعیت بود، تبدیل از حیات جسمانی به یک

حیات ساده‌تر، که در آن ابعاد ماده از بین رفته است. دیگر لازم نبود آن حشره‌های زمینی را تحمل نماید.

زیبایی او از بین رفته بود. اکنون می‌توانست مزه‌ی خوشبختی را بچشد، البته نه به طور کامل، چون شدیدترین میل او که خوردن پرتقال بود، دیگر جامه‌ی عمل نخواهد پوشید. این دلیلی است که ممکن است او را در بازگشت به سوی زندگیِ قبلیِ خود راغب‌تر گرداند. کوشش برای برطرف ساختن بُزاق دهانش باز هم در وجودش زنده شده بود.

سعی می‌کرد مسیر خود را به سوی آبدارخانه بگرداند و حداقل این که در کنار پرتقال‌های سرد و ترش مزه باشد. در آن موقع، خصوصیت دیگری از زندگی تازه‌اش آشکار گردید. «او در همه‌ی نقاط خانه بود!». در داخل حیاط، بر پشت بام و حتا در روی درخت پرتقالِ پسرک! می‌توانست در تمام نقاط آن دنیای جسمانی باشد و در ضمن، در هیچ جا هم حضور نداشت. باز هم ناراحت شد.

اختیارش را از دست داده بود. حالا دیگر تحت کنترل یک نیروی قوی قرار داشت و به یک موجود ضعیف، بی‌ارزش و پوچ تبدیل شده بود. حتا بدون این که از علت این موضوع آگاه باشد، باز هم دچار غم و اندوه شد.

بر زیبایی گذشته‌ی خود حسرت می‌خورد، به زیبایی‌ای که خودش ابلهانه و نادانسته آن را از بین برده بود. ولی فکری ناب او را به خود آورد. درگذشته به گوشش خورده بود که ارواح پاک اگر دلشان خواست، می‌توانند در هر جسمی حُلُول نمایند. بدش نمی‌آمد که این موضوع را در مورد خودش تجربه کند. سعی کرد ببیند که کدام یک از افراد خانه برای این کار مناسب‌تر است. اگر این خواسته را

می‌توانست به اجرا دربیاورد، خیلی راضی‌تر می‌شد. در این صورت، می‌توانست پرتقال بخورد و همه چیز را مجدداً به یاد بیاورد.

خدمتکارها در خانه حضور نداشتند، مادرش هم که نیامده بود. احتیاج به خوردن پرتقال، که حالا جستجو برای یافتن فردی که در جسم وی حُلُول نماید، نیز بدان اضافه شده بود! این امر باعث می‌شد که به سرعت تلاش نماید، ولی کسی در آن جا وجود نداشت تا به جسم او برود. اصلاً کسی در خانه نبود! بنابر این بدون خوردن پرتقال، مجبور است برای همیشه دور از دنیای مادی ـ و در دنیای بدون بُعد خویش ـ باقی بماند، آن هم به خاطر یک رُخداد مسخره!

اگر آن زیباییِ رنج‌آور را به مدت چندین سال تحمل می‌کرد، بسیار بهتر از این بود که برای همیشه غیب بشود و نتواند کاری انجام دهد. حالا دیگر در وجود خویش، احساس درماندگی و عجز می‌کرد.

دست نگه داشت. نمی‌توانست بپذیرد که در داخل بدن یک جانور زندگی کند. البته در آن صورت، صاحب پشمی نرم و سفید رنگ می‌گشت و ماهیچه‌های بدنش به او امکان می‌داد که خیز بردارد و بپرد، نیز چشمانی داشته باشد که مثل دو تکه ذغال سبز رنگ، در میان سیاهی بدرخشد. صاحب دندان‌هایی تیز و سفید رنگ باشد و مانند حیوانات اهلی و خوب، با مهربانی به مادر خود لبخند بزند. نه خیر! ممکن نیست که به آن شکل دربیاید! باز هم سعی کرد خود را در درون گربه تجسم نماید.

در آن صورت، در راهروهای خانه به این طرف و آن طرف می‌دوید و مسئولیت چهار پا با او بود.

از درون آن دو چشم براق و سبز رنگ، زندگی در جهان به چه صورتی دیده می‌شود؟ موقعی که شب فرا رسید، به طرف آسمان میو

میو خواهد کرد تا مهتاب گرد سپیدش را بر چهره‌ی پسرک ـ که به پشت دراز کشیده و عصاره‌ی پرتقال می‌نوشید ـ نریزانند: چه بد! ممکن است او هم با دندان‌های گربه‌ای موفق به خوردن پرتقال نشود.

سرمایی به مغزش راه یافت، نوعی سردی که در اعماق روحش به وجود آمده بود. نمی‌توانست در بدن گربه وارد شود. می‌ترسید مبادا یک روز هم در سقف دهان خود ـ در بدن و در دهانش ـ نیازی حقیقی به خوردن موش احساس کند. بله، ممکن بود موقعی که به درون بدن یک گربه وارد می‌شود، دیگر میل خوردن به پرتقال از بین برود و احتیاجی مبرم به خوردن موش پیدا شود. این فکر او را دچار لرزه ساخت. با تجسم این موضوع که پس از دنبال کردن یک موش، آن را در بین دندان‌های خود بگیرد، چندشش شد. موش را مجسم کرد که در آخرین لحظات، تقلای زیادی می‌کند که رها شود و بگریزد، گریزی به سمت لانه‌ی خود. نمی‌توانست آن را قبول کند. همان بهتر که برای همیشه در آن جهان عجیب و دور دست ارواح بماند.

ولی نمی‌توانست زندگی کردن برای همیشه در آن حالت را قبول کند. اصولاً چرا میل به خوردن در او به وجود بیاید؟. وقتی به صورت مخلوطی از یک زن و گربه در آمد، کدام یک دستور خواهند داد؟. حالت غریزه‌ی یک جانور یا خواسته‌ی والای یک زن زیبا؟!

جواب مشخص است، نباید واهمه‌ای به خود راه داد. بایستی وارد گربه شود و پرتقال مورد علاقه‌ی خویش را بخورد. حتا به یک موجود عجیب تبدیل می‌شد، گربه‌ای که به اندازه‌ای یک زن زیبا صاحب هوش است!. آن وقت همه به او توجه نشان می‌دادند. در آن موقع، علاوه بر سایر برتری‌ها، برای اولین بار پی برد آن کسی که دستور می‌دهد، نشات گرفته از اراده‌ی یک زن فوق طبیعی است.

مانند یک حشره‌ی حساس که شاخک‌های خود را بلند نماید، تمام تلاش خود را به کار برد تا گربه را پیدا بکند. گربه بایستی در کنار اجاق باشد و حتماً نیز، شاخه‌ای از گیاه پونه‌ی کوهی را در بین دندان‌هایش گرفته!

اما گربه آن جا نبود. باز هم جستجو کرد، ولی اجاق هم در آنجا نبود. آشپزخانه نیز شباهتی به گذشته نداشت. گوشه و کنار خانه برایش ناآشنا بودند. دیگر مثل گذشته، گوشه‌های خانه پر از تار عنکبوت نبودند. گربه در هیچ جا نبود.

پشتِ بام را گشت. روی درختان را، داخل نهرها را و حتا آبدارخانه را نیز نگاه کرد. همه چیز تغییر کرده بود. در جایی که فکر می‌کرد ممکن است قیافه‌هایی از اجداد خود را ببیند، یک شیشه «آرسنیک»[1] پیدا کرد و پس از آن در همه جای خانه آرسنیک می‌یافت و ولی از گربه اثری دیده نمی‌شد. خانه به گذشته شباهتی نداشت. وسایل آن را به کجا برده بودند؟. چرا لایه‌ی ضخیمی از آرسنیک، سیزده جلد کتاب مورد علاقه‌اش را پوشانیده بود؟. به یاد درخت پرتقال حیاط افتاد. به دنبال آن گشت. تلاش کرد تا پسرک را در داخل گودال آب پیدا نماید. به دنبال آن گشت، ولی درخت پرتقال هم در جای خود نبود و پسرک هم حالا دیگر به مخلوطی از آرسنیک و خاکستر تبدیل شده بود. احساس می‌کرد که میل زیادی به خوابیدن دارد. همه چیز با گذشته فرق داشت. بوی تند آرسنیک فضای خانه را پر کرده بود، گویی که بو از درون یک داروخانه وارد سوراخ‌های بینی او می‌شود.

۱- آرسنیک Arcenik: عنصر شیمیایی نافلز، دارای خاصیت‌های فلزی، به رنگ خاکستری و با خاصیت سمی که نامحلول در آب و سایر مایعات است.م

در این هنگام بود که پی برد از آن روزی که میل خوردن اولین پرتقال را در خود احساس کرده، سه هزار سال گذشته است.

بی‌شک، شخصی این گل‌های سرخ را پَرپَر کرده است!

ـ امروز یک شنبه است و بارش باران هم متوقف شده، چه خوب می‌شد اگر دسته‌ای گل نیز بر سرِ قبرِ او ببرم. گل‌های سرخ و سفید، به مشابه آن‌هایی که این زن، برای آراستن صَحن محرابِ خویش و آراستنِ تاج‌های گل پرورش می‌دهد. وَه که این زمستانِ ساکت و بی‌پایان، چه سَحری غمناک آفریده است! این زمستان، مرا به یاد کوه‌خاک‌هایی می‌اندازد که ساکنین دهکده، اموانشان را در آن چال کرده و بی‌هیچ یادبودی، رهایش کرده و رفته‌اند. سرزمینی خشک و بی‌محصول که تنها پوششِ آن، از شن‌ها و ماسه‌های بیکران خداست که بعد از هر شن بادی، قبرها گشوده می‌شوند. اینک باران از بارش باز ایستاده و آفتاب نیمروزی، سرازیریِ لغزنده‌ی گورستان را خشک کرده است. بی‌شک، جنازه‌ی فرزند من نیز با خاک یکسان شده و تجزیه گشته، و شاید هم بر خاکِ تنش ریشه‌های درختان و کرم‌های خاکی لانه دوانیده باشند.

زن در مقابل محرابِ خویش، همچنان زانو زده و با خود می‌اندیشید.

ـ نسبت به ایام قدیم، کمتر به این جا می‌آیم، دقیقاً از همان روزی که برای اولین بار دست دراز کردم تا شاخه‌ای از گُل‌های شاداب سمتِ چپِ محراب را بردارم ـ زن‌پرورش دهنده‌ی گُل‌ها سرش را به سمت من برگردانید ـ و من ناکام ماندم. دیگر از زجرِ رفتن به سجده‌گاه و از چیدن تازه‌ترین و بهترینِ گُلِ سرخ‌ها دست کشیده‌ام. زن گُل‌فروش در برابر محراب به فکر فرو رفته است. شاید امروز، شانس با من باشد. تا خواستم که دستم را به گُل‌ها نزدیک‌تر سازم، بر اثر جریان هوا، شمع روبه‌روی محراب سوسویی زد. او برگشت. با حالتی عابدگونه، سرش را بالا گرفت و به آن گوشه که صندلی‌ای قرار دارد، نگاه کرد. حتماً فکر کرده بود که شاید:

ـ این بار نیز باد است!

در آن لحظه چیزی هم در داخل محراب به صدا در آمد و اتاق را برای لحظه‌ای لرزاند، به این می‌مانست که: «بخشی از خاطرات که رو به سمت فراموشی داشت، اعلام وجود کند». در آن زمان بود که پی بردم برای دزدیدن شاخه‌ای از گُل‌های سرخ، باید در انتظار فرصتی بهتر باشم... چون او هنوز هم بیدار بود و خیره بر صندلی کُنجِ دیوار! احتمالاً صدای دستان مرا که از کنار صورتش رد شده بود، شنیده بود. با خود اندیشیدم که زن، دیر یا زود، این اتاق را جهت رفتن برای خواب بعد از ظهری دایمی‌اش تَرک خواهد نمود. امیدوارم که در آن زمان، قادر به برداشتن شاخه‌ای از گُل‌های سرخ شَوَم و قبل از این که او به این اتاق برگردد و به صندلیِ مقابل خیره بماند، باز آیم. یک شنبه‌ی قبلی برایم بسیار سخت بود، چرا که به ناچار حدود دو ساعت سرپا کشیک ایستادم تا او در عالم خلسه فرو رود!

شیدا و بی‌طاقت به نظر می‌رسید. گویا از این که کم‌کم متوجه

کاهشِ تنهاییِ خویش در آن خانه شده بود، در رنج و عذاب بود. دسته گلِ سرخی بر دست داشت. قبل از آن که دسته‌ی گل را بر روی پیشخوان بگذارد، چندین بار اطراف اتاق را قدم زد. سپس به سمت راهرو سرازیر شد. چرخی زد و به اتاق مجاور خزید. مطمئن بودم که به دنبالِ چراغ قوه‌اش می‌گردد و کمی بعد، هنگامی که مجدداً از کنار در عبور کرد و در روشناییِ راهرو، او را با آن ژاکتِ سیاه رنگِ کوچک و جوراب‌هایی صورتی بر پا دیدم، لحظه‌ای فکر کردم که باز، همان دخترکی است که چهل سال قبل در بسترم دراز کشیده بود و می‌گفت:

ـ دیگر که دندان‌های فاسِدَت را کشیده‌اند، چرا باز چشمانت خشک و بی‌فروغ است؟

دقیقاً همان گونه بود که او می‌گفت. مثل این بود که آن عصر فراموش ناشدنی از ماه اوت، پس از سالیانِ سال باز نیز تکرار می‌شد و با این که زمان از حرکت خود کاسته بود. به یاد آورد که او را به داخل اتاقی آورده و مرتباً می‌گفتند:

ـ گریه کن، او برایت به سان یک برادرِ واقعی بود!

زن نیز به دیوار تکیه داد و گریه کرد. باران هم می‌بارید. آن گاه که باران تمام وجودش را خیس کرد، اندکی آرام‌تر شد.

ـ اینک یک ماهی می‌شود که هر یک شنبه را به کمین می‌نشینم تا خود را به کنارِ گُل‌های سرخ برسانم، ولی هر بار او در برابر گُل‌خانه‌ی محرابش همچون سربازی کشیک ایستاده بود. عزمی راسخ داشت که من در طی این سال‌های آشنایی، هرگز در او ندیده بودم. او گُل‌های سرخ را همیشه مراقبت می‌کرد.

یک شنبه‌ی هفته‌ی قبل، زمانی که برای روشن کردن چراغ از آن جا خارج شد، توانستم دسته‌ای بسیار جالب از گُل‌های سرخ را برای

خویش سَوا کنم. تا به آن روز، خودم را تا این حد نزدیک به آرزوهایم حس نکرده بودم. ولی آن زمان که می‌خواستم به سمت صندلی به راه اُفتم، باز صدای قدم هایش از سمت راهرو مرا سُست کرد. فوراً گُل‌های سرخ محراب را مرتب کردم. او را دیدم که چه‌گونه با فانوسی به دست، از آستانه‌ی در به داخل می‌آید.

باز آن ژاکت کوچک و کهنه را بر تن داشت، و نیز جوراب‌های صورتی بریا!. ولی در چهره‌اش نُورانیَّتی به مشابه بازتابش فسفری از یک مکاشفه بود. آن لحظه، به ذهن هیچ‌کس نمی‌توانست خطور کند که این زن، چگونه بیست سال از عمرِ خویش را صَرف پرورش گُل‌ها کرده باشد. بلکه باز از نظر من، به همان دختربچه‌ای می‌مانست که در آن بعد از ظهرِ ماهِ اوت، به اتاق مجاور آمده بود و اینک نیز با چراغی در دست، از همان اتاق ـ و از پیِ همان زمان ـ خارج شده باشد. به نظر چهل ساله می‌رسد، از ریخت افتاده و پیر!.

کفش‌هایم هنوز هم لایه‌ای ضخیم از گِل گورستان دارد و آن اثری که بر رویشان خشک شده بود، را به یاد می‌آورم. به یاد چهل سال پیش افتادم که چگونه ـ دائماً ـ در کنار آتش خشک‌شان می‌کردم. روزی برای برداشتن کفش‌ها رفته بودم، زمانی پس از آن ایام که درب ورودی را بسته بودند و تمامی وسایل و اسباب خانه به یغما برده شده بود. مطمئن بودم که کفش‌هایم را نبرده‌اند. وقتی که می‌خواستند خانه را ترک بگویند، آن‌ها در کنار اجاق بود تا که خشک شوند. پس از طی چندین بهار، او مجدداً بازگشت. زمان به اندازه طولانی سپری شده بود که بوی عطرِ اتاق، با بوی رطوبت ـ به واسطه‌ی نفس‌های مداوم حشرات ـ عجین شده بود. من در آن خانه تنهایی را با صدای پوسیدن چوب تجربه کرده بودم. بر گوشه‌ای و در روی صندلی به

انتظار نشسته، حتا می‌توانستم جا به جایی هوای مُرده را نیز در داخل اتاق خواب حس کنم.

در آن زمان بود که او از راه سید. کیفی سَفَرَی در دست داشت و کلاهی سبز رنگ بر سر نهاده بود. بر آستانه‌ی در ایستاد. طراوت دخترِیِ خود را از دست نداده و هیکلش نیز رو به چاقی ننهاده بود. قوزک‌های پاهایش در آن روزگار ـ به سانِ امروز ـ در زیر جوراب‌هایش ورَم نکرده بود.

زمانی که در را گشود، من در زیر کوهی از تارها و فضله‌های عنکبوتان غرق شده بودم. در گوشه‌ای از اتاق، جیرجیرکی که بیست سالِ تمام آواز خوانده بود، ساکت شد... ولی با تمام گذشته‌ها، باز او را همان دختری می‌دیدم که در آن عصر طوفانی از ماهِ اوت، با من به حیاط خلوت آمده بود تا آشیانِ پاشیده‌ی پرندگان را جمع‌آوری و مرَمَّت کنیم. به مانند همان روز بود. ایستاده بر آستانه‌ی در، کلاهی سبز بر سر و کیف سفری در دست. لحظه‌ای پنداشتم که جیغ خواهد کشید و زمانی که در را گشود، لولاهای در زوزه کشیدند و خاک پُشته پُشته، از سقف به رویمان ریخت. به این می‌مانست که شخصی با پُتک بر بالای سرمان ـ روی سقف ـ می‌کوبد. لحظه‌ای در آستانه‌ی در ایستاد و پس از اندک زمانی، به وسط اتاق آمد. سپس با لحن شخصی که قصد بیدار کردن دیگری را داشته باشد، گفت:

ـ آهای پسرا! هی، پسر.

من بدون هیچ واکنشی، بر روی صندلی یخ کرده بودم. قدرت حرکت از من سلب شده بود و پاهایم به درازا خشک بودند.

اندیشیدم که شاید تنها برای تماشای اتاق آمده باشد، ولی او به زندگی در این خانه ادامه داد. هوای اتاق با آمدن او تغییر یافت. وقتی

که کیف سفری‌اش را گشود، بوی قدیم از آن به بیرون تراوید.

پیش‌ترها، همه‌ی اثاثیه و پارچه‌ها را در درون چمدان‌ها از آن خانه به بیرون برده بودند، ولی او تنها به بوی خانه راضی شده بود که آن بوها را پس ازگذشت بیست سال، باز با خود به این خانه ارمغان آورد. سر جای نخستین‌شان گذاشت و محراب کوچک را همان گونه که قبل‌ها بود، بازسازی و مرمّت نمود. فقط حضور او برای بازگردانیدن آن چیزهایی که زمان آن‌ها را به یغما برده بود، کافی بود. از همان وقت است که در توی این اتاق به راز و نیاز ملائک مشغول گردیده. عصرها نیز در صندلیِ متحرکِ خود می‌نشیند و پارچه‌ها را مرمت و هر زمان که کسی برای بردن دسته گلی به او مراجعه می‌کند، پول‌ها را در گوشه‌ی چارقدی که همیشه به کمر می‌بندد، گره می‌زند و مرتب می‌گوید:

ـ سمت راستی‌ها را بردار، گل‌های سمت چپ مالِ ملائک است!

بیست سالِ تمام را به همین وضع سپری ساخته است، بر صندلی ای متحرک، که دایماً تکان می‌خورد و همیشه نیز مشغول دوخت و دوز اثاثیه‌هایش. دیگر مواظبت از پسر بچه‌ای که تمامی عصرهای کودکی را با آن شریک بود، فراموش کرده بود. پسرکی از خاندان پوچ، که از آن زمانی که پنج ساله بود، در همین گوشه می‌نشسته است.

ـ شاید اگر سرش را مجدداً خم بکند، بتوانم به گل‌های سرخ نزدیک‌تر شوم و اگر موفق شدم، به سمت گورستان خواهم رفت تا گل‌ها را بر روی قبر پسرم بگذارم وُ، مجدداً به دامان صندلیِ کهنه پناه آورم و در انتظار آن روزی باشم که او به این اتاق نیاید و همه چیز مجدداً از تکاپو باز ایستد!

در چنان روزی تمامی این چیزها فرق خواهند داشت، چون به

ناچار از خانه بیرون خواهم زد تا به همه بگویم که: «خانم گلِ سرخی، خانمی که در منزلی از هم پاشیده زندگی می‌کرد، اینک به چهار مرد قوی احتیاج دارد تا او را به سمتِ گورستان ببرند. در آن زمان، تا به ابد در این اتاق تنها خواهم بود، ولی بی‌شک او بسی راضی خواهد بود، چون در آن روز می‌فهمد که حتا باد نیز نادیدنی نیست که هر یک شنبه به محرابش هجوم می‌آورده و گل‌های سُرخش را به یغما می‌برده است.

آن روی دیگر مرگ

بی‌هیچ دلیلی، ناگهان از خواب پرید. از اتاق دیگر، بوی «فرمالدئید»[1] آمیخته با بوی همه‌گیر و قویِ گُل‌های بنفشه، فضای ساختمان را اشباع کرده بود که با رایحه‌ی غنچه‌های تولد یافته از شبنم و صبح ادغام می‌شد. خواست دوباره بخوابد و پریشانی‌ای که بر اثر این بیداریِ ناخواسته به او دست داده بود، را مهار سازد.

مسلماً سحر از راه رسیده بود، چون صدای مسرت‌بخش آبِ روان در کسرت‌های باغچه گوشش را نوازش می‌داد که در لابه‌لایِ سبزیجات، به آرامی در حرکت بود. آسمان از میان چارچوبه‌ی پنجره نیلی‌گون به نظر می‌رسید و هر چهار طرف اتاق را نیمه روشن می‌ساخت.

تلاش کرد تا دلیلی برای آن بیداری ناگهانی خویش بیابد. طبق یک

۱- فرمالدئید Formaldreido: میکروب‌کشی قوی، گازی شکل، بی‌رنگ و با بوی ویژه که بیشتر برای ضدعفونی کردن مکان‌ها، نگهداری نمونه‌های بافت (برای آزمایش‌های آسیب‌شناسی) و به عنوان واکنش‌گر ب کار می‌رود. در ممالک امریکای لاتین، از این ماده‌ی شیمیایی ـ بنا به برودت جوّی ـ در گورستان‌ها و اماکن شستشوی اموات استفاده می‌کنند. ویراستار.

نیروی باطنی، حس می‌کرد که قبل از بیداری، کسی به داخل خانه آمده است، ولی با این وجود، خود را تنها می‌یافت. قفل در را از داخل بسته بود و هیچ علامتی ـ از ورود شخصی به داخل اتاق ـ به چشم نمی‌خورد. از قسمت فوقانی پنجره، ستاره‌ای کوچک پرتوافشانی می‌کرد. برای چند ثانیه سکوت کرد، گویی می‌خواست با آرامش درونی، ارتعاشات عصبی چیره شده بر پیکر خویش را آرام‌تر سازد. چشمانش را بست و سرش را به بالا گرفت، در افکار خویش غرق شد و خونی دلمه بسته راه گلویش را می‌فشرد، قلبش نیز با ضربانی شدید ـ به ناچار ـ می‌تپید و ریتمی موزون وُ یک صدا می‌آفرید، که حالتی به سانِ خستگیِ ناشی از دَویدن را داشت. لحظات قبل را به یاد آورد. حدس می‌زد که کابوسی وحشتناک دیده باشد، ولی حتا در خواب نیز دلیلی بر وقوع «آن» به چشم نمی‌خورد.

در کوپه‌ای از قطار نشسته و به سفر می‌رفتند ـ آه، کَم‌کَم به خاطرش می‌آمد ـ، از داخل صحرایی عبور کردند. برای چندمین بار است که این خواب را دیده‌ام؟! محیط اطراف هم‌چون تابلوی نقاشیِ فاقد روح بود. سرزمینی که درخت‌هایش محصولاتی چون میخ و قیچی و سایر ابزارآلات داشتند. ـ حال به خاطرم رسید که می‌بایست به سلمانی بروم ـ حتا درختی تمام وسایل یک آرایشگاه را داشت!

این چندمین باری بود که چنین خوابی می‌دید، ولی درگذشته، هرگز از دیدن این قبیل خواب‌ها نترسیده بود. در پشتِ درختی ایستاده بود، به مشابه خودش. او در خواب نیز فهمیده بود که نفرِ دوم، «همزاد» اوست و مرتباً با اشاره او را فرا می‌خواند ـ این موضوع در یک لحظه از عُمرَم حقیقت داشت ـ و می‌گفت که قطار را از حرکت بیندازد. در پاسخ به عدم امکان خواسته‌اش، در توی راهروی قطار

شروع به دویدن کرده بود. سرانجام هم با صورت به زمین خورده بود، حتا به یاد می‌آورد که دهانش کَف کرده و ضربان قلبش بسیار شدت یافته بود. ایمان داشت که خوابش فقط از روی خوردنِ شامِ زیاد بوده و هیچ معنا و مفهومی هم نمی‌تواند داشته باشد... ولی کابوس نیز نمی‌توانسته عللی برای بیداری او باشد.

مجدداً چشمانش را بست. حس می‌کرد که بر اثر بالا بودن فشارِ خون در رگ‌ها، شقیقه‌هایش چون قلب در تپش هستند، تپیدنی که با گذشت لحظه‌ها شدت می‌گرفت و رو به اوج داشت. دقیقاً به مشابه مُشتی گِرِه شده بود.

قطار پا به سرزمینی خشک و بی‌حاصل گذاشت، منطقه‌ای که به هر انسانی دل‌شوره و عذاب بیافریند. دردی در پای چپ او بود و مانع از دقتش در تماشای بیرون می‌شد. در سومین انگشت از پای چپش، غده‌ای جلب توجه می‌کرد.

ـ از این پس، هیچ وقت کفش تنگ نخواهم پوشید!

از داخل جعبه‌ای کوچک و آبی‌رنگ، پیچ‌گوشتی‌ای در آورد و با نوکِ آن، سر غده را خراش داد و با دقتی عجیب ـ گویی که کار دایمی‌اش بوده باشد ـ چرک‌های داخل آن را پاک کرد. سپس پیچ‌گوشتی را باز در جعبه‌اش نهاد و به جیب گذاشت.

ـ خواب‌ها را رنگی می‌بینی؟

کسی از او پرسید. حواسش باز به آن غده بود. از نوک پاره شده‌ی غده، چرکی طناب مانند و زرد بیرون زده بود. بی آن که از این موضوع خَم به ابرو بیاورد ـ مثل این که از قبل هم چنین انتظاری داشته است ـ با حال و حوصله‌ای به مانند یک جراح سر آن را گرفت. آن بسی دراز بود، ولی بی هیچ دردی ـ با کشیدنِ سر ـ خارج می‌شد. بعد از چند

ثانیه، زمانی که کار را تمام کرد، دید که همه از کوپه‌ی او ـ و از همه جای قطار ـ رفته‌اند. تنها همزادش ایستاده بود و ـ با قیچی ای در دست ـ مصمم بود تا چشمِ چپِ خویش را از حدقه خارج سازد.

این کابوس برایش دهشتناک و تاسف برانگیز بود. نمی‌توانست جوابی برای دلهره‌ی خویش بیابد و این خود، با دفعات گذشته، بسی مغایرت داشت. قبل‌ها، هنگامی که چنین خواب هایی می‌دید، سریعاً می‌توانست به آرامشی درونی دست یابد، ولی این بار، بوی بنفشه‌ها و «فرمالدئید» به او حالت استفراغ می‌داد و مضطربش ساخته بود. پلک‌هایش را بر روی هم نهاد، شاید که از ضربان قلبش کمی کاسته شود. به دنبال موضوعی بود تا بدان بیاندیشد و جریان چند لحظه‌ای قبل را فراموش نماید. برای مثال به این موضوع فکر کند که او حتماً تا سه ساعت بعد، می‌بایست به سالن برود و خرج‌های مربوط به تشییع جنازه را بپردازد.

جیرجیرکی شب زنده‌دار ـ در گوشه‌ای از خانه ـ شروع به آواز خواندن کرده بود و فضای ساکت آن جا را با ارتعاش صداهایش دگرگون می‌ساخت. لرزه‌های ناخودآگاهِ او رفته رفته روی به آرامش داشت و می‌توانست کَم‌کَم نرمی و کوفتگیِ ماهیچه‌های خویش را حس کرده و دریابد.

احساس می‌کرد که هیکلش کاملاً سبک شده و در بی‌وزنیِ مطلق به سر می‌برد، یا این که بر روی تختی نرم و راحت افتاده است و رفته رفته، به آرامشی خاص دست می‌یابد. لحظه‌ای اندیشید که دیگر قادر نیست جسم خاکی و نیروهای خارجیِ خود را دریابد... همانی که از نظر جانورشناسی، آن را گوهری پر ارج و خاکی می‌نامند، مبداء تمامی تحولات می‌پندارند و به تعریفی دیگر، آن قسمتی که

کامل‌ترین سیستم‌های حیاتی ـ حتا از نظر هندسی ـ را دارا می‌باشد، و او را به بالاترین مراحلِ مطلوبِ جانوران دارای شعور می‌رساند.

طبق دستورِ آن، پلک‌هایش بر روی چشمانش افتاد و قرنیه‌ها را مسطور نمود. با همان نظم و ترتیبی به مشابه دستان و پاها که با سایر اعضاء هماهنگی می‌کنند، بدان ترتیب نیز اقتدارات خویش را از دست می‌دادند و او چنین می‌اندیشید که خود رفته‌رفته، به سیستمی تنها ـ ولی مرتبط و اساسی ـ مبدل می‌شود.

او ـ به عنوان یک انسان ـ ریشه‌های فانی‌بخشِ خود را رها ساخته بود تا با ریشه‌های دیگری، ناگسستنی‌تر و پیوند یافته‌تر، درهم آمیزد و ریشه‌هایی همیشه زنده و پر استقامت‌تر به وجود آورد.

از نـقطه‌ای دور ـ شـاید هـم از سـرزمینی دیگـر ـ صـدای آواز جیرجیرکی به گوشش می‌رسید که رفته رفته، روی به سکوت داشت، تا این که کلاً از سیستم شنواییِ او محو شد. حواسش کَم‌کَم به خودش معطوف می‌گشت و وی را در مفهومی جدید از فضا و زمان شناور می‌ساخت. مفهومی نوین، آمیخته با دوری از جهانِ خاکی، فارغ از دنیایی رنج‌آور و فیزیکی که همه جایش پر از حشرات و بوی «فرمالدئید» و بنفشه‌های سَحَرگاهی بود.

با لطافتی ادغام شده در محیطی آرامش‌پذیر از گرما، آسان بودن مرگ غیرطبیعی ـ و هر روزیِ ـ خود را تجربه می‌کرد. در جغرافیایی دوست داشتنی شناور شد، در جهانی رویایی و پاک، به مشابه آن که کودکی آن را نقاشی کرده باشد... جهانی فارغ از هر گونه معاملات جبری، بی هیچ خداحافظی‌های عاشقانه، و نیز فارغ از اندیشیدن پیرامون وقایع ناموزونش در زندگی.

دقیقاً مطمئن نبود که چه مدت زمانی در آن حال، ما بین جهانِ

رویاها و حقایق بوده است، ولی کاملاً به خاطر داشت که ناگهان، چگونه از خواب پریده است. گویی که در آن لحظات، با فشارهای سریع چاقویی گلویش را بِبُرَند. بیدار شده بود و همزادش را که به برادر مرده‌اش شباهت داشت، بر لبه‌ی تخت دیده بود.

باز نیز قلبش را چون مُشتی گره شده، در گلوی خویش ـ گیر کرده ـ احساس می‌کرد که قُدرت تنفس را از او می‌گرفت. در آن سپیده‌دم، جیرجیرکی با سازدهنیِ کوک نشده‌ی خود، «تنهایی» را می‌سایید و نسیمی خنک، از امتداد باغ به درون می‌آمد. همه چیز دست به دست هم داده بودند تا او را مجدداً به جهان حقایق بِکِشانند، ولی این بار قادر بود که دلیل بیداریِ خود را توجیه نماید.

لحظاتی متمادی جُرت زده بود و همه‌ی شب را خیال می‌کرد که خوابیده است. گفته بود که:

ـ حال دیگر قادر به دیدنش هستم.

بدون هیچ خیالی در سر، تمامی افکارش را بر بُعدی نامتناهی از جهان سوق داده بود. منظره‌ی این ناشناخته ـ بی هیچ خواستِ ارادی ـ متناوباً بر افکارش تحمیل می‌شد... به حدی که خود نیز نمی‌توانست بفهمد که «همان» افکار، وی را از خود بی خود نموده است، بر تمامی اعماق او راه یافته و مُبَدَّل به مقدمه‌ای شده بود که در «آنجا»، در ورای افکارهای اصلی‌اش، تثبیت شده بود.

بی‌شک آن جیرجیرکِ آوازه‌خوان، مُسَبِبِ اصلیِ افکار او بود که آرامش را از وی سلب می‌کرد و خاطراتِ مرگِ برادرش را در تمامی ابام تجلّی می‌بخشید. حال کمه او را در این سرزمین رها ساخته بودند، مژه‌هایش در زیر بارش خیس می‌شد و رفته‌رفته در می‌یافت که ترسی مبهم بر وجودش رخنه کرده است.

هیچ‌گاه نمی‌توانست بپندارد که چنین فشارهای کُشنده‌ئی هم می‌تواند وجود داشته باشد. مجدداً از پنجره‌ی نیمه باز به داخل می‌آمد، ولی این بار، با بوی سابق بسی تفاوت داشت. به این می‌مانست که با بویی دیگر ـ به مشابه خاک باران خورده ـ در هم آمیخته است... بوی خاک حاصله از پوسیدن استخوان‌ها، حس پویایی او را تحریک ساخته و ناچاراً به سمت پنجره کشانده بود. سپری شدن ساعت‌ها و زمان را ـ چونان خوشحالیِ انسان‌های دیوانه ـ در می‌یافت.

آن زمانی که «او» را در زیر لحاف ـ همچون سگی زخم برداشته که به دور خود چمبره بزند ـ دید، تشنّجی به مانند گذشته‌ها بر او مستولی شد. «او» زوزه می‌کشید و آخرین فریادهای تلخ خویش را در گلو می‌شکست. در تلاش بود تا با پنجه‌های پُر فشارِ خود، دردی که از سمت سینه تا راستای غده، محصورش ساخته بود، را خُرد سازد. تشنجی به مشابه دردی در پیکر جانوری در حالِ مرگ، عاصی بر واقعیتی که رو در رویش باز ایستاده باشد. با تقلا پیکر خویش را با فشاری ملایم در چنگال‌هایش می‌فشرد، موضوعی اثبات شده، تحقیقی چون مرگ اعلام شده!. به قدری زندگی را دوست داشت که با ولعی عجیب در مُشت خود فشارش می‌داد و در واپسین لحظات که از لای انگشتانش می‌لغزید، ناخن‌های وی را شکست، خون بی محابا جاری شد.

آن زمانی که قانقاریا ـ همچون حیوانی عاصی، از پشت به درونش رخنه می‌کرد ـ بر روی تختخوابش افتاده بود. او «آن» را می‌دید، در حالی که با دندان‌های چرم بسته خنده‌ای همچون دیو و دیوانه‌ها بر لب داشت، و مرگ نیز به سانِ رودی از خاکستر، در میان بندبندِ

استخوان هایش رخنه می‌کرد. او بر روی تخت زوار در رفته‌ی خود افتاده بود و آثار تسلیم و درماندگی ـ با قطرات عرقی سرد ـ در تمامی بدنش خودنمایی می‌کرد.

در آن زمان بود که به غده‌ی نهان در شکم او اندیشید. به خیالش رسید که حتماً آن چیزی کُرَوی شکل است. شاید در این لحظه، او نیز چنین اندیشیده باشد که چون پرتوِ خورشیدی نهان، روی به افول دارد، یا هم‌چون حشره‌ای با بال‌های طلایی که شاخک‌های جُنبان و نفرت‌انگیز خود را به درون روده‌های او فرو می‌لغزاند. لحظه‌ای نیز اندیشید که تمام اجزاء بدنش از مکان اولیه‌ی خویش به در آمده‌اند.

امکان دارد که زمانی من نیز غده‌ای چون او در بیاورم. در اوایل همچون تیله‌ای ریز است و بعدها شروع به رشد وُ جوانه زدن خواهد کرد که چون جنینی، در شکم بزرگ خواهد شد. ممکن هم هست که زمان باروری و تکان خوردن‌ها، او را دریابم. شاید هم موقعی پیش آید که چون کودک‌های خوابگرد ـ بدون درک هیچ مسیری ـ کورمال کورمال به سمت روده هایم سرازیر شود. دست‌هایش را بر روی شکم گذاشت تا اندکی از شدت درد بکاهد. اندیشید: «دستانی لرزان و نگران، در داخل رَحِمِ گرم و لغزنده، رَحِمی که هرگز آن را نمی‌یابند!».

صدای پای صدها حشره‌ای را می‌شنید که گام برمی‌دارند، به هم می‌چسبند و به شکل بندِ نافِ دراز و زرد رنگی در می‌آیند. «نکند در انتهای روده‌های من هم ـ هم چون برادر مرده‌ام ـ غده‌ای جوانه زده باشد؟!».

رایحه‌ای باز از سَمت باغ به درون خانه آمد که بویی تند، تهوع‌آور و نفرت‌انگیز داشت. گویی که روز در پشتِ کوه‌ها گیر کرده بود و هنوز هم، ستاره‌ی صبح از پنجره دیده می‌شد.

از اتاقِ کناری که جنازه در آن بود، بوی «فرمالدئید» به مشام می‌رسید. آن با رایحه‌ی باغ، بسی تفاوت داشت و بویش، بسیار دلگیرتر از رایحه‌ی برخاسته از باغ بود. از نظر او، فرمالدئید همیشه حُکمِ خبر مُردن را داشت. برای لحظه‌ای به آزمایشگاه فکر کرد. اجزاء بدن موجوداتی را به یاد آورد که دایم در داخل الکل نگه‌داری می‌شدند. به یاد پرندگان سلاخی شده در آن جا افتاد، خرگوشی که برای جلوگیری از عفونی شدنش، در مایعی که از فرمالدئید اشباع شده است. سفت و خشک می‌گردد. آب بدنش را از دست داده و نرمی و لطافتش از بین می‌رود، تا سرانجام، به خرگوشی فناناپذیر و ماندگار مبّدل می‌گردد.

لحظه‌ای به ذهنش آمد: «علی‌رغم بوی ناخوشایندش، تنها راه جاودانه شدن نیز هست!». بوی فرمالدئید، این بار از کجا می‌آید؟. اگر داخل رگ‌های ما نیز به جای خون، فرمالدئید بود، احتمالاً می‌توانستیم به موجوداتی همیشه جاوید مبدل گردیم!.

بارش باران شیشه‌های پنجره را به ضرب گرفته بود. هوایی سرد و روح‌بخش، مالامال از رطوبتِ باران به داخل اتاق می‌آمد. دستانش سرد شده بودند. احساس کرد که داخل رگ‌هایش انباشته از فرمالدئید شده است. برای لحظه‌ای، احساس شدید سرما کرد، آن اندازه که تا مغزِ استخوانش را نیز لرزاند. مرطوب بودن!. بی‌شک «آن جا» نیز خیلی مرطوب است. زمستان در نظرش آمد، فصلی که رطوبت وُ سرما بیداد می‌کند و برادرش، چون سیمانی خشک شده، می‌بایست آن را تحمل نماید.

ـ حتماً سیستمِ گردشِ خون در مُردگان با ما انسان‌های زنده، متفاوت است!.

اگر قدرت داشت، در آن لحظه بارِش باران را متوقف می‌ساخت. دوست داشت که همیشه تابستان باشد و صدای تَق‌تَقِ قطرات باران بر روی شیشه آزرده‌اش می‌ساخت. آرزو می‌کرد که ای کاش خاک گورستان همیشه خشک باشد، می‌توانست دریابد که در صورت خیس بودنِ قبر، دیری نمی‌کشد که شکل و شمایل جنازه، تغییر می‌یابد.

راستی، برادرِ مرده، دوقلوی او بود. شباهت آن‌ها به قدری بود که در برخوردِ اول، هیچ کس قادر به شناسایی‌شان نبود. تا چندی پیش، هر کدام برای خود زندگانیِ مستقلی داشتند، ولی همزمان با مرگِ برادر، احساسِ پوچِ مُردن در او نیز شکل گرفته بود. فکر می‌کرد که چیزی از وجودش زایل شده است، عضوی را از دست داده و یا این که در آستانه‌ی پرتگاهی قرار گرفته است. برای لحظه‌ای چنین پنداشت که با تَبَری از وسط دو شقّه‌اش کرده‌اند.

کَم‌کَم مرگ خود را نیز پذیرا شد و بی‌حرکت ماند. به یاد آورد که دیشب، آرایشگری را صدا زدند تا آمده و جنازه را برای دفن آماده سازد. به دیوار تکیه داده بود که آرایشگر، با لباسی سفید بر تن و جعبه ابزاری بر دست داخل شد. او ـ با وسواس و دقت بسیار ـ صورت جنازه را با خمیرریش کف‌آلوده ساخت. در آن لحظه، دهان کف کرده‌ی برادر قبل از مرگ، در او تداعی شد. آرایشگر، با دقت تمام وُ وسواسِ کامل، شروع به اصلاح صورتِ جنازه کرد. کارش را به قسمی انجام می‌داد که گویی قصد دارد رازِ مُهمّی را برملا سازد. در آن لحظه بود که باز «آن» افکارِ وهم‌انگیز به سراغش آمد.

رفته‌رفته که چهره‌ی رنگ پریده‌ی جنازه از مو پاک می‌شد، این باور در وجودش بیشتر شدت می‌گرفت که جنازه، تکراری از خودِ اوست

و اصلاً هم بیگانه به نظر نمی‌رسید. چهره‌ی برادر به مانند قیافه‌ی خودش پس از هر اصلاح بود، همان تصویری که پس از تراشیدنِ ریشش در آینه می‌دید.

تجربه‌ی عجیبی بود. احساس می‌کرد که در آینه، آرایشگر ریش او را می‌تراشد و هیچ نیازی، به حضور جسمانیِ او نیست. بر این باور بود که اگر آینه را در دست بگیرد، نشانی از خود در آن نمی‌یابد.

از دیدِ او، این حقیقت، دلالتی بر دو نیمه شدن او بود و جسد را نیمه‌ی دوم خود می‌پنداشت. تلاش عاجزانه و ناموفقی کرد تا واکنشی از خود بروز دهد. دست هایش را به دیوار تکیه داد. کار آرایشگر تمام شده بود و با نوکِ قیچی، پلک‌های جنازه را بسته و از آن جا خارج شد. او، ناچاراً تمام شب را با جنازه‌ای سپری کرد که هر دو، به یک شکل و رنگ پریده بودند.

زمانی که متوجه شباهت صمیمانه‌ی خود با جنازه‌ی برادرش شد، در انتظار رویدادی جدید و خارق‌العاده ماند. پی برد که علی‌رغم شباهت بیش از اندازه‌ی جسمانی بین آن‌ها، سرنوشتی عجیب و ریشه‌دار هم در زندگانیِ ایشان نقش دارد. با خود اندیشید که: «از کجا معلوم وقتی جنازه‌ی او شروع به پوسیدن می‌کند، من نیز به صورت زنده، شروع به تجزیه شدن ننمایم؟!».

برخورد قطرات باران به شیشه‌های پنجره شدت یافت. جیرجیرکِ آوازه‌خوان ساکت شد و دست‌هایش، در یک لحظه شروع به یخ زدن نمود. بوی شدید فرمالدئید او را به سر حدِ جنون کشانده بود. از کجا معلوم که به راستی برادرش مرده باشد؟. شاید او زنده است وُ قادر به دفاع از خود نیست. فرمالدئید تاثیری منفی بر ذهن او گذاشته بود. نکند به جای برادر، او شروع به تجزیه شدن نماید و جنازه، تا ابد

PersianPDF.com

هم‌چنان باقی بماند؟!

این افکار، رفته‌رفته، در ذهنِ او بیشتر جان می‌گرفت و سرانجام به این نتیجه رسید که می‌بایست برای رسیدن زمانِ مرگش، منتظر بماند. تنش چرب و گرم شده بود وُ حس می‌کرد که ژلاتینی آبی‌رنگ، کل وجودش را فرا می‌گیرد. شروع به بوییدنِ تنِ خود کرد. تنها بوی موجود در فضا، بوی فرمالدئیدی بود که از اتاقِ مجاور می‌آمد و اشتهای او را تحریک می‌کرد.

دیگر نگران چیزی نبود. جیرجیرک از مخفی‌گاه خود ـ گاه‌گاهی ـ شروع به آوازخواندن نمود و در آن لحظه، قطره‌ای درشت و کامل از روی سقف و از میانه‌ی دیوار به حرکت درآمد. بی‌هیچ تعجبی، افتادن قطره را بر زمین دید. می‌دانست که سقف از آن نقطه سوراخ است و در حینِ هر بارشی، از آن جا چکّه می‌کند. با خود اندیشید که آن قطره، از آبی پاک و شوینده تشکیل شده است... آبی فروریخته از آسمان آبی و رسیده از یک دنیای وسیع و بهتر. قطره‌ای پاک و نالوده از پَستی‌ها، فرو ریخته از جایی که افکار جنون‌آمیزی چون عشق و ارتباطِ عاطفیِ دوقلوها در آن نیست.

با خود اندیشید که اگر این آب می‌خواست تمامی اتاق را پُر کند، چندین ساعت ـ و یا چندین هزار سال ـ طول می‌کشید تا آن جا را غُسل تعمید دهد.

آن تنها یک قطره آبِ ناچیز بود و دیگر هیچ نبود. همه چیز از دید او، بی‌ارزش و فانی شده بود. دیگر تنها به خود، جنازه و قبر فکر می‌کرد. قطره‌ای دیگر در حالِ چکیدن بود، چکّه‌ی ناچیز دیگری بر دنیای سراپا گناه و بیهوده‌ی ما انسان‌های مغرور.

گفتگو با آینه

مردی که قبل‌ها در آن اتاق اقامت کرده بود، بدون این که آشفتگی‌ها و بی قراری‌های صبح روزهای پیشین را در ذهن خویش مجسم نماید، پس از این که به آرامشی درونی دست یافت ـ مدتی از صبح گذشته بود که ـ از خواب بیدار شد.

حالا دیگر صداهای شهر در فضای داخل اتاق نیز شنیده می‌شد. با توجه به این موضوع که فکرش به چیز دیگری معطوف نشده بود، پس احتمالاً تفکرش پیرامونِ مرگ بود... به دنبال ترسی تسخیر کننده، و مقداری از خاک رُس که برادرش نیز در زیر زبان خود وجود آن را حس می‌کرد.

خورشیدی که با انوار خویش بر باغ می‌تابید، فکر او را به سوی یک زندگیِ معمولی‌تر و ساده‌تر می‌کشانید که در نظرش، از واقعیتِ اندکی برخوردار بود. وقتی به زندگیِ خویش بدون توجه به سیستم اعصاب و کبدِ بیمارش می‌اندیشید، رخوت بورژوا مانندی در نظرش مجسم می‌گشت. به مسایل پیچیده‌ی مالی و اداری فکر کرد و حس نمود که در میان آن عددهای غم‌انگیز، حساب بورژوامنشانه‌ای برای خود دارد.

ـ ساعت هشت و دوازده دقیقه است، حتماً دیر خواهم رسید.

نوک انگشت‌های خود را به پوست صورتش کشید؛ پوستی ناصاف و زِبر را در زیر موهای سخت خویش احساس نمود. با کف دستش به معاینه‌ی صورتش پرداخت؛ به سانِ یک جراح متخصص که غده‌ای را به خوبی زیر نظر دارد.

ـ هر چند به ظاهر موهایی نرم دارد، ولی بلند است وُ از داخل هم، ریشه‌هایی سخت و مقاوم دارد!

این واقعیتی بود که او را دچار ناراحتی و نگرانی ساخت. در زیر انگشتانش ـ در آن حالتِ جستجو ـ به شکل‌های دیگری نیز دست یافت؛ جهانی پر از معما که پیوسته در آن فرو می‌رفت. پوسته‌ی گوشتی، با فاصله و به طور ناپایدار از استخوان‌ها قرار داشت.

موقعی که سرش به روی بالش افتاده بود، در آن حالتی که گردنش در بالش نرم فرو می‌رفت و در بدن خویش نوعی احساس راحتی و آسایش می‌کرد، زندگی برایش آسان‌تر می‌شد. خودش خبر داشت که هرگاه برای خوابیدن چشمانش را می‌بندد، همان موضوع خسته کننده‌ای که در انتظارش بود ـ بدون توجه به زمان و مکان ـ وارد جهانی دیگر می‌گردد و موقعی هم که به آن جا وارد می‌شود، ترکیب شیمیاییِ اندام‌هایش بدون هیچ گونه دردسری به سر می‌برند. برخلاف آن، وقتی که با چشم‌های بسته وارد این حالت می‌شود، دیگر آن فرسایش اندام وجود ندارد و طبیعتش به حالت خود باقی می‌ماند.

وقتی جانش ـ در ایامی که در دریای رویاهایش پر خروش نیست و فرو می‌پاشد ـ به زندگی ادامه می‌دهد؛ به حالت‌های گوناگونی تغییر شکل می‌دهد که به عنوان یک واقعیتِ لازم، بدون این که از جهان

خارج به جسم او ناراحتی ایجاد نماید، او را به خوبی ارضاء می‌سازد.

ولی زندگی کردن به صورت حقیقی در کنار موجودات، اشیاء و کارهای روزمره، مثل سوار شدن به اتوبوس و برطرف نمودن مشکلات در اداره، به نظر او کاری سهل و ساده بود و دست آخر نیز، همان احساس رضایت را در وجودِ او خلق می‌کرد.

چه خوب می‌شد که کارهای خود را به شکل مصنوعی انجام بدهد؛ همان گونه که حالا هم انجام می‌داد:

"جستجوی آینه در یک اتاق روشن."

اگر در آن لحظه صدای اتومبیلی ـ که با صدای گوشخراشی عبور کرده و ـ رویاهای او را بر هم نزده بود، می‌توانست باز هم کار خویش را دنبال کند. حالا که به جهان واقعیت برگشته بود، موضوع از اهمیتی بیشتر برخوردار می‌شد. با وجود این ـ با عقیده‌ای که از مدت‌ها پیش حالتِ نرمشی در او به وجود آورده بود ـ احساس تازه‌ای برایش ایجاد می‌کرد.

از داخل بدن، احساس می‌کرد که دهانش رفته رفته حالتی خاص به خود می‌گیرد. حتماً لبخندی بر لبانش پدیدار شده است.

"بیست دقیقه‌ی بعد می‌بایستی در نزد کتاب‌ها باشم. ولی ریشم را نتراشیده‌ام. هشت دقیقه حمام رفتن؛ و یا اگر عجله کنم، ممکن است پنج دقیقه طول بکشد. صبحانه هم هفت دقیقه، سوسیس‌های کهنه و بدمزه؛ خریداری شده از فروشگاه "می‌بل"!.

زندگی یعنی بند و بساط، دوا و مشروب!. به فردی صندوق‌دار شباهت پیدا کرده‌ام که اسم او را از یاد برده‌ام. روزهای سه شنبه هم که اتوبوس خراب می‌شود و هفت دقیقه تاخیر دارد. "پندورا". نه خیر، "پلدورا"؛ باز هم نه. این هم درست نیست. در مجموع نیم ساعت. کم

فرصتی نیست. اسم او را فراموش کرده‌ام. کلمه‌ای بود که داخلش همه چیز داشت، "پدورا". باز نه؛ ولی اولش با "پ" آغاز می‌شد."

در البسه‌ی مخصوص استحمام ـ با قیافه‌ای خواب آلوده، با موهایی آشفته و ریش نتراشیده ـ در آینه‌ی دستشویی، هوای غمناکی را حس نمود. موقعی که برادرِ مُرده‌ی خویش را در تصویر آینه می‌یافت، عرق سردی از تنش جاری می‌شد.

ـ همان نگاه آشنا، که اندکی خواب‌آلوده به نظر می‌رسد.

با اندکی تکان خوردن، نوری از سَمتِ او به آینه تابید که می‌بایستی تصویری از خودش در آینه دیده می‌شد؛ ولی علی‌رغم میل او، بازتابِ انعکاس نور در آینه، یک دهن کجیِ بی‌ادبانه نسبت به او بود. آبِ داغ با فشار بسیار زیاد از شیرِ حمام جاری است و بخار آب، میان او و آینه سدی ایجاد کرده است. با این قطع ارتباط از آینه، حالا او می‌تواند زمان خود را با زمانی که در درونِ جیوه وجود دارد، تطبیق بدهد.

سرش را از روی بالشتکِ وان بلند کرد. بخاری که روی آینه را پوشانیده بود، در حال محو شدن بود و قیافه‌ی او بار دیگر در آینه نمایان گردید. قیافه‌ای پوشیده از حالت‌های جسمانی و قواعد علم ریاضیات، که هندسه به آن شکلی خاص می‌بخشید و برای تابش نور، فرمولی خاص برایش پیش بینی می‌کند. در مقابل او، در داخل آینه، آن قیافه دیده می‌شود؛ با آن تحرک و تبدیل... گویی در آن، هم تبسم و هم حالت جدیِ مضحک، هم‌زمان آشکار شده بود.

لبخندی در آینه زد. زبانش را در آورد: «پِ... پِ». تصویرِ موجودی در آینه، زبانی زردرنگ و باردار داشت. با دهن‌کجی علت آن را یافت:

"حتما" معده‌ات کار نمی‌کند."

خنده‌ای نمایان شد. ولی فهمید که در خنده‌ی منعکس در آینه، حالتی مصنوعی و غیر واقعی وجود دارد. با دست راست خویش ـ که دست چپ در آینه است ـ موهای ژولیده‌اش را مرتب نمود و فوری لبخندی حاکی از خجالت منعکس ساخت. از اعمالِ خویش که در برابر آینه ایستاده و همانند یک دیوانه شِکْلَک در می‌آورد، تعجب کرد. ولی به هر حال با خود گفت که همه در مقابل آینه چنان اعمالی از خود نشان می‌دهند.

با توجه به این که امور پیش پاافتاده را بزرگ‌تر از حد جلوه داده، دلگیر شد. ساعت هشت و هفده دقیقه. برای این که از اداره اخراجش نکنند، بایستی عجله کند؛ همان اداره‌ای که هر روز ـ از آنجا ـ جسد او را روانه می‌کند.

وقتی خمیرِ ریش‌تراشی با فرچه تماس حاصل نمود، رنگ سفید متمایل با آبی پدیدار گردید و او را از افکار نگران کننده‌ی خویش به در آورد. برای لحظه‌ای کف‌ها در صورتش بالا آمدند. وقتی گرمای آن‌جا برابر با سیستمِ شریان بدنش شد، احساس کرد که فعالیت‌های جسمانی‌اش آسان‌تر شده است. به خود آمد و در دهن کف گرفته‌اش، بهتر می‌توانست به دنبال لغتی بگردد که بایستی آن را با مغازه‌ی "می‌بل" مقایسه نماید.

ـ پلدورا، سمساریِ می‌بل. پالدورا، آت وآشغال یا دوا. شاید هم همه‌ی آن‌ها با هم: پندورا!

خمیرِ ریش‌تراشی به خوبی داخل ظرف کف کرده بود، ولی او باز هم فرچه را می‌مالید. حباب‌ها که مانند حباب‌های موجود در یک لیکورِ ارزان‌قیمت به داخل قلبش راه می‌یافت، این احساس لذت را که او کودکی بزرگ است، در درونش زنده می‌کرد. برای یافتن قسمتی

از آن کلمه تلاشی دوباره به خرج داد؛ ولی این بار هم به مانند دفعات قبل، به هم چسباندن قطعات جدا افتاده‌ی آن کلمه و ایجاد یک نظم دقیق بین آن، برایش میسر نگردید. او خواست تا آن کلمه را رها کند: پندورا!

دیگر وقت آن فرا رسیده بود که از این همه تلاش بیهوده و بی‌ثمر دست بردارد؛ چون هر دو سرشان را بلند کردند و نگاه‌هایشان در هم گره خورد. برادرِ آینه‌ایِ او، در حالی که فرچه‌ی کف‌آلود را به دست داشت، چانه‌اش را با کف آبی متمایل به سفید می‌پوشانید و اجازه می‌داد که دست چپش ـ که او آن را با دست راستِ خویش انجام می‌داد ـ به راحتی حرکت کند؛ تا این که صورت تا حد لازم از کف سفید شد.

سرش را برگرداند. عقربه‌های ساعت حالتی تازه از نگرانی را برای او به وجود می‌آوردند: ساعت هشت و هیجده دقیقه. احساس کرد که خیلی آرام عمل کرده است. بنابراین، به منظور تمام کردن هر چه سریع‌تر اصلاحِ صورتش، تیغ را در دست خود گرفت. دسته‌ی شاخ مانندِ آن، از حرکت انگشتش، عیناً پیروی می‌کرد.

حساب کرد که این کار را درمدت سه دقیقه تمام خواهد کرد.بازوی راست را تاکنارگوش راست ـ و بازوی چپ را تاکنارگوش چپ در آینه ـ بالا آورد و در طی این مدت، فکر کرد که چیزی سخت‌تر از اصلاح صورتی که در آینه هم تصویر آن را مشاهده می‌کرد، وجود ندارد. از این طریق، یک سلسله از محاسبات پیچیده در جهت بررسیِ نور به دست آورد؛ همان نوری که در یک لحظه به عقب و جلو می‌رفت و به نوسان خود ادامه می‌داد. ولی نیمه‌ی هنرمندِ درونیِ وی، پس از تلاشی که تقریباً برابر جذر سریع که او

مشغول پیدا کردن آن بود، بر نیمه‌ی ریاضیات پیروز گردید و فکر هنرمند، به حرکت تیغ معطوف شد که نور را به صورت سبز،آبی و سفید نشان می‌داد.

در حالی که نیمه‌ی ریاضیات و نیمه‌ی هنرمند با همدیگر صلح می‌نمودند، او با سرعت تیغ را از گونه‌ی راستِ خود تا نزدیکی لب پایین کشید و احساس کرد که دو لبه‌ی کف مالیده شده در روی گونه‌اش صاف و تمیز شده است.

می‌خواست تیغ را درآورده و تمیز کند که دود و بوی تند گوشت سرخ شده را از طرف آشپزخانه حس کرد. به حرکتی در زیر زبانِ خویش پی برد و بزاق همراه با طعم مقویِ چربیِ داغ دهانش را پُر کرد. دل و قلوه‌ی سرخ شده!. بالاخره در مغازه‌ی "می‌بل " چیزی تغییر یافته بود. پندورا .نه، آن هم نیست. صدای قلوه در میان سُس، خاطره‌ی رگبار تند باران را در ذهنش مجسم ساخت که درحقیقت، همان خاطره‌ی صبحِ اخیر بود. قلوه داخل آبِ خورِشت. بنابراین بایستی مواظب باشد تا گالِش‌ها و پالتوی خود را از یاد نبرد. قلوه در داخل بُزباش. بله، شکی در آن نیست.

به هیچ کدام از حواص پنجگانه‌اش به اندازه‌ی بویایی ظنین نبود. ولی گذشته از پنج حس و حتا موقعی که فکر شکم‌چرانی فقط یک تصوّر از غده‌ی هیپوفیزش بود، فوری‌ترین نیاز حواس پنجگانه‌ی او این بود که هر چه زودتر کارش را به پایان برساند. با چیره دستی و دقت، تیغ را به عقب ـ جلو به سوی گوشه‌ی سمت راستِ دهانش (جلو، عقب تا گوشه‌ی چپ) حرکت داد. در این حین با دستِ چپِ خویش پوست صورتش را صاف می‌کرد تا حرکت تیغِ ریش‌تراشی از جلو به عقب و از بالا به پایین به سهولت انجام بگیرد. هر دو کارشان

را توانستند در یک زمان به پایان برسانند.

ولی وقتی که قصد داشت کارش را به پایان برساند و با دستِ راست مشغول تمیز کردن گونه‌ی چپش بود، چشمش در آینه به آرنجش افتاد. آرنج، بزرگ و ناشناس بود و با تعجب، مشاهده کرد که یک جفت چشم در بالای آرنجِ تصویرِ داخلِ آینه نیز با سرسختی به یافتن مسیر تیغ در صورت مشغول هستند. خون! هر موقع که عجله می‌کنم، همین طور می‌شود.

بر روی صورت خویش، به جستجوی جای مشابه پرداخت؛ ولی انگشتش تمیز بود و هیچ خونی به آن نچسبیده بود. تعجب کرد. بر پوستش جای زخمی دیده نمی‌شد، ولی در آینه، تصویر دارای زخم کوچکی بود. احساس کرد که ممکن است باز هم ناراحتیِ شب گذشته تکرار شود؛ کشفی از افشاء یک رَمز!

ولی چانه‌اش به همان شکل بود. موهایی که در آن بلندی قرار داشتند، بایستی به دست تیغ سپرده می‌شدند. احساس کرد که در تصویر عجولش ـ داخل آینه ـ حالتی از نگرانی و تشویش دیده می‌شود. آیا امکان دارد که او صورتِ خود را خیلی سریع تراشیده و سرعت نور کافی نبوده تا تصویر به موقع مسیر خود را بپیماید و دیده شود؟. آیا امکان دارد که عجله‌ی زیادی به خرج داده، از تصویر آینه جلو افتاده و تراشیدنِ ریش را زودتر از او به پایان رسانده باشد؟. ولی نیمه‌ی هنرمندش بر نیمه‌ی ریاضیدان پیروز شد. آیا امکان دارد که تصویر موجود در آینه وجود مستقل داشته باشد و مصمم به آرام و کُندتَر ساختن اعمال خود از جهان بیرونیِ باشد؟!

در حین نگاه‌های نگران، شیرِ آب گرم را باز کرد. صورتش را زیر آبِ گرم گرفت و صعود بخارِ گرم را احساس کرد. گوش‌هایش از صدا

پُر شده بود. وقتی که پُرزهای زِبر و مَطبُوعِ حوله، روی صورتش کشیده می‌شد، احساس ناشی از تمیز شدن بر او غلبه یافت. "پاندورا"! بله، کلمه همین است: پاندورا!.

نگاه متعجب خویش را به حوله دوخت و با پریشان‌حالی، چشمان خود را بست. در این موقع تصویری شبیه به خودش، با چشم‌هایی درشت و ابلهانه از داخل آینه او را تماشا می‌کرد و یک باریکه‌ی قرمز از خون در روی صورتش دیده می‌شد.

چشم‌های خود را گشود؛ تبسم بر لب آورد و در آینه هم، همین طور. حالا دیگر به چیزی اهمیت نمی‌داد. در مغازه‌ی "می‌بل" صندوقدار پاندورا است. بوی قلوه‌ی داغ پخته شده در داخلِ بُزباش حس بویایی او را تحریک می‌کرد. حالا دیگر احساس رضایت وجودش را گرفته بود و سگی گُنده، در درونش از خوشحالی دُم تکان می‌داد.

چشمانِ آبی رنگِ سگ

سپس نگاهی به من انداخت. لحظه‌ای فکر کردم که شاید، نخستین نگاه باشد؛ اما وقتی که از پشتِ آباژور، چرخی زد و من آن نِگرِش پُرناز وُ دلنشین را چون کوهی بر شانه‌هایم احساس نمودم، فهمیدم: «این خودِ من بودم که اولین نگاه را کرده بودم». سیگاری روشن کردم وُ کامی عمیق، از آن گرفتم. روی صندلی جابه‌جا شدم و آن را به سمت عقبش ـ با فشارِ پا ـ هل داده و تنها در روی یکی از پایه‌ها متمرکز ساختم. به او نگریستم. در جای اولش ایستاده بود. به این می‌مانست که او هر شب، در آن‌جا ایستاده و نگاهم می‌کرده... شاید هم چنین نبود و من این‌گونه تصوّر می‌کردم.

تنها کاری که کردیم، فقط همین بود: به هم خیره ماندیم. من نشسته بر روی صندلی‌ای که تنها بر روی یکی از پایه‌ها تمرکز داشت و او هم با دستانی گشوده بر روی آباژور. تنها برای چند ثانیه، به من خیره شد. مثل هر شبِ دیگری، حتا بیشتر، پلک‌هایش خمیده و مَخمُور بود. فوری موضوعِ همیشگی را به خاطر آوردم. زمانی که به او گفتم:

ـ چشمانِ آبی رنگِ سگ!

بدون آن که مسیر دستانش را از آباژور ـ که به آن نشانه رفته بود ـ به سمت دیگری تغییر دهد، پاسخ داد:

ـ خودش است! هیچ‌گاه از یاد نخواهیم برد.

از جای نخستینِ خود تغییر مکان داد. آهی کشید و افزود:

ـ چشمانِ آبی رنگِ سگ! این را در همه جا نوشته‌ام!

دیدم که به سمتِ میزِ توالت رفت. تماشایش کردم، زمانی که در جامِ مُدَوّرِ آینه هویدا شد. اینک در کانون پرتوی ریاضی، متناوباً نگاهم می‌کرد. شاهد آن بودم که با چشمانِ آبیِ خود ـ به سانِ دو زغال اخته و اندکی هم بزرگ‌تر ـ مرا می‌نگرد. صندوقچه‌ای کوچک را گشود که درِ آن، روکشی از جنسِ صدف داشت. دیدم که به گونه‌هایش سُرخاب می‌مالَد و زیر چشمی نیز، مرا می‌پایید.

زمانی که از آرایش کردن خسته شد، از صندلیِ مقابلِ آینه برخواست. درب صندوقچه را بست. باز به سَمتِ آباژور به راه افتاد و در کنار آن ایستاد. گفت:

ـ ترس بَرَم داشته که مبادا روزی ـ یا در روزگاری ـ کسی باز در خواب، این اتاق را ببیند و رازم فاش شود.

دستانِ لرزانِ خویش را که حالتی کشیده در برابر آینه داشت، دورِ آباژور حلقه نمود... به سانِ قبل از نشستنَش در مقابل آینه؛ که می‌گفت طالبِ گرماست. به من گفت:

ـ ببینم؛ آیا تا به حال، سرمای درون را حس کرده‌ای؟!

پاسخش دادم:

ـ گاه گداری، شاید.

و او به من گفت که:

ـ پس بد نیست برای لحظه‌ای هم که شده، آن را لَمسَش نمایی!.

در آن زمان بود که فهمیدم چرا تا به امروز، نمی‌توانسته‌ام تنهایی را نشسته بر روی صندلی‌ای، لمس نمایم؛ چرا که سرما به افکارِ من خطِ بطلان می‌کشید. جواب دادم:

ـ اکنون می‌توانم سرما را بِچِشَم. چه شب دلنشینی است. عجیب نیست؟!

شاید لحاف از رویم به زمین افتاده بود. جوابی را در پاسخ گفته‌ام نداد. باز به سمت آینه رفت و من هم ـ به مانندِ قبل ـ صندلی را به چرخش واداشتم... به قسمی که پُشتم به او شد. بدون آن که نگاهش بکنم، می‌توانستم دریابم که به چه کاری مشغول است. مطمئنم که در برابر آینه ایستاده و از آن، پُشتم را می‌بیند. می‌توانستم این گونه بپندارم که پُشتِ من تا آن اندازه، زمان کافی‌ای را داشته که به اعماقِ آینه راه یابد و مجدداً به سمتِ خویش رُجعَت نماید. حتماً هم در اعماق با نگاه‌های او عجین گشته و در بازگشت، تنها تصویری ارغوانی رنگ از لب‌هایش را در شیشه به جا گذاشته است. در برابرِ خویش، دیواری صاف را می‌دیدم که به آینه‌ی بسیار کَدِری می‌مانست و من، نمی‌توانستم از آن «او» را بیابم؛ یا این که چشم‌های من، به کانون آینه نمی‌رسید تا با پُشت و موهایش بیامیزد. باز هم ـ به صورتی گُنگ ـ قادر به تجسم موقعیتِ مکانیِ «او» بودم. مثل این که بر دیوار، آینه‌ی کَدِری را آویخته باشند. به او گفتم:

ـ می‌بینمت!.

لحظه‌ای بر روی دیوار چیزی دیدم؛ به مشابه او. به مانند این که بین فاصله‌ی من و دیوار، در خلایی نامنحوس قرارگرفته باشد... شاید هم در کانونِ آینه جای گرفته بود. بعد، شاهد آن بودم که مجدداً سرش را به سمت سینه‌اش لغزاند و دیدگانش بر روی سینه‌بندش

ثابت ماند. سر و چشمانش نیز باز به سمتِ نگاهِ من چرخید. گفت:

ـ محال است!.

پرسیدم:

ـ طبق کدامین دلیل؟!

و او با آرامشی ژرف ـ در حالی که دوباره به سینه‌بندش می‌نگریست ـ جوابم داد:

ـ چون رویت به طرف دیوار است!.

چرخشی به صندلی دادم. سیگار بین لب‌هایم مچاله شده بود. زمانی که در آینه نگریستم، او مثل گذشته در کنارِ آباژور آرمیده بود. دستانش را در روی چراغ گرم می‌کرد؛ همانند بال‌های پرنده‌ای که دستخوش حریقی شده باشد. سایه‌ی انگشتانش به روی صورتش افتاده بود. گفت:

ـ فکر می‌کنم که به جای هوا، تنها سرما را می‌بلعَم. گویی در شهرِ یَخَم.

چرخی زد و در نیمرُخ ماند. بدنش از سرخی به کبودی گرائید. پرخاش کرد و گفت:

ـ کاری بکن!.

جامه‌های باقی را از تن رهانید. قدم به قدم؛ از سینه‌بندش. به او گفتم:

ـ باز رویم را به دیوار خواهم نمود.

جوابم داد:

ـ نه! تو باز هم مرا خواهی دید؛ همان گونه که پیش‌ترها نیز دیده بودی... ایامِ بسیاری بر روی دیوار!.

حرف‌هایش که به نیمه رسید، دیگر جامه‌ای بر تن نداشت و نورِ شعله، پوستِ برنزی‌اش را غرق در بوسه می‌ساخت.

ـ همیشه دوست داشتم که بدین حال تو را ببینم. پوستِ شکمت بر اثر تابشِ نور، مانند کویری پُر فَراز وُ نَشیب است. به این می‌ماند که گویا کتک خورده باشی!.

قبل از این که متوجهِ کُند وُ سنگین شدن گفته‌هایم شوم، پیکر برهنه‌ی او مرا سُست کرده بود .تکانی نمی‌خورد. دستانش را دوباره بر روی سَقفِ آباژور گرم می‌کرد و سایه‌اش بر دیوار می‌رقصید. گفت:

ـ گاهی، خیالاتی به مغزم راه می‌یابند. گاهی فکر می‌کنم که بنیانی فلزی دارم!.

جوابش دادم:

ـ بعضی مواقع، من هم چنین می‌اندیشم که شاید تو نیز یک مجسه‌ی سربی هستی و در گوشه‌ای از کلیسا جای داری. شاید احساس سرمای درون نیز وابسته به این افکار باشد.

ـ زمانی که روی سینه بخوابم، این فکر بَرَم می‌دارد که دارم از داخل تجزیه می‌شوم. در آن مواقع است که فکر ورقی بودنِ پوستم، هر چه بیشتر به وجودم دامن می‌زند. در آن ایام، هر ضربانِ نَبضَم، مثلِ ضرباتِ پُتکی است که کسی از درون بر من وارد می‌سازد و می‌خواهد با من سرِ صحبت را باز کند. حتا می‌توانم حدس بزنم که می‌خواهد بگوید: «ای فلزِ بی روح، نظر تو چیست؟».

به سمتِ چراغ چرخی زد و فاصله‌ی خویش را کوتاه‌تر ساخت. گفتم:

ـ اگر زمانی در حقیقت به هم رسیدیم، بخواه که به سمتِ جَهَنم بخوابم. اگر تو گوش خود را به روی دنده‌های استخوانی‌ام بچسبانی، مطمئناً صدای پژواک را خواهی شنید. بعضی از شب‌های همیشگی، آرزوی آن را داشته‌ام که تو این کار را بکنی.

در حالی که سخن می‌گفت، می‌توانستم سنگینیِ نفسش را نیز

حس نمایم. او گفت که هزاران سال است در این فکر، اندیشه می‌کند. زندگیش را وقف این نموده که به واسطه‌ی آن گفته‌ی آشنا ـ چشمانِ آبی رنگِ سگ ـ مرا در واقعیت بیابد. می‌گفت که در معابر پرسه زده و با تمامِ توان فریاد کشیده: «چشمانِ آبی رنگِ سگ». انگار که تنها به دریابنده‌ی این سخن گفته باشد:

ـ من آن کسی هستم که هر شب به خواب تو می‌آیم و می‌گویم: «چشمانِ آبی رنگِ سگ».

و گفت که هر زمان به رستورانی برود، قبل از درخواست غذا، به گارسون‌ها می‌گوید: «چشمانِ آبی رنگِ سگ». ولی آن‌ها بدون این که بگویند «پیش‌ترها در خواب، کسی به من این را گفته بود»، تعظیمی می‌کنند و می‌روند. سپس او «چشمانِ آبی رنگِ سگ» را بر روی دستمال کاغذی‌های سر میز می‌نویسد و با چاقو، بر روی میزها این گفته را حَکّ می‌کند:

«چشمانِ آبی رنگِ سگ».

بر روی پنجره‌های بخار گرفته‌ی رستوران‌ها ـ با روی جام‌های مه گرفته‌ی قطار و در تمامیِ معابرِ عمومی ـ با انگشت اشاره‌اش می‌نوشته است: چشمانِ آبی رنگِ سگ. می‌گفت روزی به داروخانه‌ای رفته بود و همان بویی که از من در شب اولِ خواب به یاد داشت، را در آن جا استنشاق کرده بود. اندیشیده بود که «او» حتماً در این جا بوده است!.

به نزدِ صاحبِ داروخانه رفته و پرسیده بود:

ـ هزاران شب است که مردی در خواب، به من می‌گوید: «چشمانِ آبی رنگِ سگ».

و او پس از اندکی تامل، جوابش داده بود:

ـ حقیقتاً هم که بدون تشابه با چشمان شما نیست!.

به کاشی‌های تمیز داروخانه نگاهی کرده و در قلبِ خود اندیشیده بود. به آن مرد گفته بود:

ـ حتماً می‌بایست آن مردی که در خواب به من چنین می‌گوید، را بیابم!.

و صاحب آن جا پس از خنده‌ی طولانی‌ای به سمتِ پیشخوانِ دیگر رفته بود. او همان گونه به کاشی‌های سپید خیره شده و بو را حس می‌کرد. کیف دستی‌اش را باز و پس از خارج کردن ماتیکی به رنگ ارغوانی ـ از داخل آن ـ بر روی تمامیِ کاشی‌های سفید نوشته بود:

«چشمانِ آبی رنگِ سگ»!.

صاحب داروخانه از سرِ پیشخوانِ دیگر داد زده بود:

ـ خانم، شما که تمام کاشی‌ها را کثیف کردید!.

سپس در اوج خشونت، دستمالِ مرطوبی را به دستش داده و گفته بود:

ـ تمیزش بکنید!.

«او» که اینک در نزدیکیِ چراغ لمیده بود و این ماجرا را تعریف می‌کرد، گفت:

ـ تمام روز را به مانندِ کارگری سیاه‌پوست زجر کشیدم تا نوشته‌ها را از روی کاشی‌ها پاک نمایم. ولی با این حال، در هر دقیقه‌اش، زمزمه می‌کردم:

ـ چشمانِ آبی رنگِ سگ!.

تا این که مردمِ تماشاگر گفته بودند:

ـ ولش کن؛ دیوانه است!.

آن زمانی که حرفی برای گفتن نداشت، در گوشه‌ای از اتاق می‌نشستم و صندلیِ خود را همانندِ تُنُو تکان می‌دادم. گفتم:

ـ هر روز در تلاش این‌ام که جمله‌ی مخصوصِ تو را تا ابد به خاطر بسپارم. اینک می‌اندیشم که فردا هم آن را به خاطر خواهم داشت؛ ولی این را همیشه به خود گفته‌ام. فردا صبح که از خواب بیدار شوم، نخواهم توانست «چشمانِ آبی رنگِ سگ» را به یاد آورم و با گفتن این رَمز، تو را در عالمِ وجود جستجو کنم.

جوابم داد:

ـ برای اولین بار که، این را خودت اختراع کرده بودی!.

به او گفتم:

ـ من اختراعش کرده‌ام؛ زیرا که چشمانِ خاکستریِ تو را دیده بودم؛ ولی هیچ وقت، صبحِ روزِ بَعدَش، به خاطرم نمی‌ماند.

و او با مشت‌هایی گره کرده در کنارِ آباژور، نفسی عمیق کشید و گفت:

ـ ای کاش حداقل به یادت می‌ماند که در کدامین سرزمین، این کشف را کرده بودی.

دندان‌های قفل شده‌اش در تلالوی نور برق می‌زد. گفتم:

ـ اینک وقت آن رسیده که لَمسَت نمایم.

صورتش را از سمتِ نور چرخانید و مرا نگریست. حتا چشمانش نیز به مانندِ وجودش، پرالتهاب و تَب‌دار بود؛ همانند دست‌هایش. در گوشه‌ای دیگر به مشابهِ خودِ من، بر صندلی‌ای تکیه داده بود. حدس زدم که شاید او خودِ من باشد. گفت:

ـ ولی تا به امروز، چنین حرفی به من نزده بودی.

و من جوابش دادم:

ـ حالا به تو می‌گویم و این، خودِ حقیقت است.

از آن طرفِ آباژور، درخواستِ سیگاری نمود. فیلترِ سیگار از لای انگشتانم محو شده بود. به یاد نمی‌آوردم که آخرین سیگار را در چه زمانی خاموش کرده بودم. «او» گفت:

ـ نمی‌دانم که چرا به یادم نمی‌آید آخرین بار، در کجا نوشته بودم...

و من به او گفتم:

ـ همان طوری که من فردا نخواهم دانست «چشمانِ آبی رنگِ سگ» به چه معنایی بود.

و او اندوهگین جواب داد:

ـ نه، موضوع اصلاً این گونه نیست. برخی اوقات، من نیز به شک می‌افتم که ـ تو را ـ شاید در خواب‌ها دیده باشم.

از روی صندلی بلند شدم و به سمتِ آباژور به راه افتادم. او کمی دورتر بود. سیگار و کبریت را برداشتم و شروع به قدم زدن نمودم. دست او به سیگار نمی‌رسید؛ پس به سویش دراز کردم. آن را در لای دو لبش فِشُرد و قبل از آن که من فرصتی برای روشن کردنش بیابم، او به روی چراغ خم شده بود. شراره‌ای بر نوکِ سیگارش جان گرفت. گفتم:

ـ حتماً در جایی از کُلِّ این جهان، شهری هم وجود دارد که بر روی تمام دیوارهایش نوشته‌اند: چشمانِ آبی رنگِ سگ. اگر می‌شد فردا صبح به یادم بیاورم، حتماً می‌توانستم آن جا را نیز کشف کنم!

مجدداً سرش را بالا گرفت. اینک آتشی سرخ بر گوشه‌ی لبانش به چشم می‌خورد. گفت:

ـ چشمانِ آبی رنگِ سگ!

در حالی که سیگار از لبش به سَمتِ چانه خم شده بود، آهی کشید.

سپس یک چشمش را بست و به فکر فرو رفت. اندکی بعد، سیگار را در میان دو انگشتانِ دستِ خویش جای داد؛ دود حاصله را بَلعید و گفت:

ـ باز احساسی دیگر! داغ کرده‌ام.

و این گفته را با صدایی نَرم و دلنشین ادا کرد؛ مثل این که اصلاً چیزی نگفته و بر روی پاره‌کاغذی نگاشته باشد. آن را به زیرِ آباژور آورد تا من بخوانم: «نَرم‌نَرمَک فکر می‌کنم...» و مانند این که آن پاره‌کاغذ را در میان دو انگشت اشاره و شست گرفته و در حالِ آتش گرفتن به من نزدیک ساخته است تا ادامه‌اش دهم:«... که گرمَم می‌شود». قبل از آن که کاغذ تماماً بسوزد و به صورتِ برگه‌ای سیاه و نکبده بر زمین افتاده و محو شود، گفتم:

ـ بهتر شد. در آن لحظاتی که بدان حال می‌بینمت، دچار وحشت می‌شوم. مثل آن زمانی که در کنارِ آباژور می‌لرزیدی.

سالیان سال بود که همدیگر را می‌دیدیم. حتا بعضی از مواقع که در کنار هم بودیم، بر اثر افتادن قاشقی در خارج از جهانِ ما، از خواب می‌پریدیم. کَم‌کَم به این درجه از کمال رسیده بودیم که آشنایی و رفاقتِ بین ما، با کوچک‌ترین اتفاقاتِ خارجی نیز در ارتباط بود. ملاقات‌های ما نیز همواره بدین قسم پایان می‌پذیرفت... با به زمین افتادنِ قاشقی در آغازِ سحر! اینک از کنارِ چراغ، به من خیره شده بود. به خاطرم رسید که در گذشته نیز به مانندِ همین نگاه را به من انداخته بود؛ از همان روزگاری که با افکاری واهی، صندلیِ خویش را بر پایه‌های پُشتی می‌گرداندم و به زنی با چشمانِ خاکستری می‌اندیشیدم. در یکی از همان اندیشه‌های پوچ بود که از او پرسیدم:

ـ کیستی؟!

و او به من گفت:

ـ یادم نمی‌آید!.

به او گفتم :

ـ ولی من فکر می‌کنم که از خیلی گذشته‌ها، ما همدیگر را می‌شناسیم.

و او بی تفاوت جوابم داد:

ـ به نظرم می‌رسد که شاید خوابت را دیده باشم؛ در داخلِ همین اتاق!.

و او شگفت‌زده افزود:

ـ چقدر مضحک است! این‌جوری که پیداست، ما در خواب‌های هم رویای شخصِ مقابل را دیده‌ایم.

به سیگارش دو پُکِ عمیق زد. هنوز هم من ایستاده بودم و در برابرِ چراغ، او را می‌نگریستم. سراپا نگاهش کردم. باز هم برنزه بود، ولی نه دیگر همچو فلزی محکم و چکش‌خوار؛ بلکه همانند بَرگی زرد و پابیزی.

مجدداً گفتم:

ـ دوست دارم که لَمسَت نمایم.

و او جواب داد:

ـ داری تمام کارها را خراب می‌کنی!.

گفتم:

ـ هیچ مساله‌ای نیست. تنها می‌بایست بالش را از وسط برداریم تا باز هم همدیگر را ببینیم.

دستم را از بالای آباژور دراز کردم. او حرکتی نکرد و قبل از این که دستم به او برسد، گفت:

ـ داری تمام کارها را خراب‌تر می‌کنی. اگر به این سوی چراغ بیایی، احتمالاً هر دو با وحشت از خواب خواهیم پرید و معلوم نخواهد شد که در کدامین سرزمین بوده‌ایم.

ولی من سماجت به خرج دادم:

ـ هیچ مساله‌ای نیست.

و او گفت:

ـ حق با توست. اگر بالش را از وسط برداریم، هم‌دیگر را خواهیم دید. ولی آن‌گاه که بیدار شویم، دیگر در خاطره‌های‌مان نشانی نخواهیم یافت.

به آن سَمتِ اتاق به راه افتادم و او در حالی که بر روی چراغ دستانش را گرم می‌کرد، در پشت آباژور ماند. هنوز کاملاً به صندلیم نرسیده بودم که شنیدم از پشتِ سَر می‌گوید:

ـ هروقت که در نیمه‌های شب از خواب می‌پرم، حس می‌کنم که بالشِ سَرَم داغ شده و پاهایم را می‌سوزاند. در بسترم، چپ و راست می‌شوم و مدام می‌گویم: چشمانِ آبی رنگِ سگ.

رو به دیوار ایستادم و بدون آن که نگاهش کنم، گفتم:

ـ سَحَر از راه می‌رسد. زمانی که ساعت دو ضربه‌ی نیمه شب را می‌نواخت، من هنوز بیدار بودم. بسیار پیش‌تَر از این زمان بود.

به سمت در به راه افتادم. قبل از آن که کلید در را بگشایم، او باز با همان لحنِ یکنواخت و آرامَش، از پشتِ سر گفت:

ـ آن در را نگشا؛ چون راهرو نیز پُر از کابوس است!.

و زمانی که پرسیدم:

ـ تو از کجا می‌دانی؟.

جوابم داد:

ـ چون لحظاتی قبل من در آن جا بودم. وقتی که فهمیدم روی سینه خوابیده‌ام، در عالمِ نیمه بیداری، غلتی ناچارانه زدم.
در را تا نیمه‌اش گشوده بودم. دستگیره را به طرف خود کشیده و بازتَرَش کردم. بوی رطوبتِ هوا و مزارع باران خورده ـ یا بویی همانندِ خاکِ مرطوبِ باغستان‌ها ـ را استنشاق می‌کردم. او مجدداً سرِ صحبت را بازکرده بود. دستگیره را به پایین کشیده و در را که هنوز بر روی چارچوبه و لولاهای بی‌صدایش حرکت می‌کرد، به سَمتِ خود کشیدم. برایش گفتم:
ـ به گمانم نباید هیچ راهرویی در آن تاریکی باشد. هوای کوهستان را از بیرون می‌شنوم.
او با تامل و تاخیر گفت:
ـ من بهتر از تو درک می‌کنم. ولی حقیقت این است که زنی در آن بیرون، خوابِ کوهستان را می‌بیند.
در حالی که باز دستانش را گرم می‌کرد، افزود:
ـ همان زنی است که در تمام عمر می‌خواست خانه‌ای بیرون از شهر داشته باشد و هرگز هم به آرزوی خود نرسید.
باز نیز به خاطرم رسید که در زمان‌های گذشته، خواب آن زن را هم دیده بودم. اما، اینک که در نیمه گشوده بود، برایم یقین حاصل می‌شد که تا نیم ساعتِ دیگر، می‌بایست بر سرِ سفره‌ی صبحانه باشم. گفتم:
ـ به هر صورت، می‌بایستی از این جا خارج شوم تا به بیداری برسم.
در خارج از اتاق، بادی در وزیدن بود که رفته رفته، روی به آرامش داشت. می‌شد صدای تنفس انسانی که در خواب کابوس می‌بیند، را شنید. بادهای مُرده‌ای از سَمتِ مزارع در جریان بود که زوزه‌کشان

پیش می‌رفت. گفتم:

ـ از سَحَر تو را با یاد این اتاق باز خواهم شناخت، یا این که اگر در معابر زنی را ببینم که در همه جا می‌نویسد: «چشمانِ آبی رنگِ سگ»، به یاد تو خواهم افتاد.

و او با تبسمی غم‌دار که نمادی از خنده‌های بی‌معنا در برابرِ غیرِ قابلِ‌امکان‌ها بود، برایم گفت:

ـ ولی در سراسرِ روز، هیچ موضوعی را از این شب‌ها به خاطر نخواهی آورد!.

باز دستانش را به اطراف آبازور حلقه زد. پیکرش در میهِ سردی فرو می‌رفت و هر لحظه، با تاریکیِ محیط می‌آمیخت. تنها صدایش گفت:

ـ تو تنها انسانی هستی که پس از بیداری ـ هرگز ـ خواب‌هایت را به یاد نمی‌آوری.

PersianPDF.com

لَک‌لَک‌ها در نیمه شب

هر سه نفرِ ما، دورِ یک میز نشسته بودیم. کسی در سوراخِ گرامافونِ آن جا، سکه‌ای انداخت. موسیقی‌ای که تمام شب نواخته شده بود، مجدداً از دهانه‌ی شیپوریِ آن، به اطراف پخش شد. قبل از آن که قادر باشیم موقعیتِ مکانیِ خود را دریابیم ـ و یا این که حداقل بفهمیم به چه منظوری در آنجا جمع شده‌ایم ـ آن اتفاق روی داد. به نحوی تُند و بی‌مقدمه شروع شد که مجال کوچک‌ترین اندیشه را نداشتیم. یکی از ما، دستش را کورمال کورمال به سمت پیشخوان رساند و استکانی را به زمین انداخت. البته ما قادر با دیدنِ دستِ او نبودیم و تنها، از روی حدس و صداهای حرکتِ دست، این گونه پنداشتیم. پس از افتادن استکان، او هیچ حرکتی نکرد و دستانش بر روی پیشخوان ثابت ماند. هر سه نفرِ ما، در تاریکیِ مطلق، به دنبال هم بودیم تا این که همدیگر را در روی همان میز، پیدا کردیم... دقیقاً در سطحِ شیشه‌ایِ پیشخوان.

کسی از مجموعِ ما گفت:

ـ بهتر است که راه بیفتیم.

هرسه نفرِ ما، بی خیال از رویدادِ چند لحظه‌ی قبل بودیم. از جا

بلند شدیم؛ حتا فرصتی را برای فکر کردن به این موضوعِ عصبانی کننده نداشتیم. نوای آهنگ را از گوشه و کنار می‌شنیدیم که در پیرامون ما دور می‌گرفت. می‌توانستیم وجود زنانی ناراحت و چشم به راه را حتا از طریق بویایی، در آن محیط درک کنیم. به سَمتِ در به راه افتادیم. هوایی تازه صورت‌های ما را نوازش می‌داد؛ هوایی آمیخته با بوی زنانی که در مقابلِ میز تجمع کرده بودند.

سه نفری گفتیم:

ـ دیگه ما رفتیم!.

صدای ناهنجار تکانِ صندلی‌ای متحرک ـ با بلند شدن زنی ـ به گوشِ ما رسید. زن بی هیچ پاسخی، در زمین فرش شده از چوب گام برمی‌داشت. صدای ناله‌ی لولاهای زنگ زده‌ی در، ما را تکان داد. چرخی به عقب زدیم. دقیقاً" از همان نقطه‌ی نخستین، نسیمی برّان و سوزناک، برخواسته از بطنِ سپیده‌دم، صورت‌های مَسخ شده‌ی ما را در تاریکی نوازش می‌داد. کسی گفت:

ـ راه را بَند نیاورید، من قصد عبور دارم.

چند قدمی به سَمتِ پُشت برداشتیم و آن صدا مجدداً" گفت:

ـ باز که در مقابلِ در ایستاده‌اید!.

زمانی که تمام پیرامونِ خویش را با قدم‌ها پیمودیم، دریافتیم که آن صدا در همه جا پَژواک افکنده است. ناامیدانه گفتیم:

ـ دیگر اینجا ماندنی شدیم؛ لَک‌لَک‌ها چشم‌هایِ‌مان را در آورده‌اند.

سپس صدای گشوده شدن چندین در را ـ پی در پی ـ شنیدیم. یکی از جمعِ سه نفره‌ی ما، دستانش را از جمع رها ساخت و به تنهایی راهِ خود را در پیش گرفت. به لوازم و افرادِ موجود در چپ و

راست خود تنه می‌زد. از بطنِ تاریکی ـ مانده در جایی ـ گفت:

ـ حتما نزدیک شده‌ایم؛ چون ازاین دور و بَر، بوی جعبه‌های انبار شده بر روی هم، به مشامَم می‌رسد.

صدای دیگر از مسیر مخالفِ او، جمله‌اش را در همین جا خاتمه داد. به دیوار چسبیده بودیم؛ باز او توانست خود را به انگشتان قفل شده‌ی ما برساند وُ در آن ادغام شود. یکی از ما گفت:

ـ مثل این بود که صدا از عُمقِ گور برمی‌خاست!.

کسی دیگر از مجموعه‌ی ما که خودش راکاملاً به دیوار چسبانده بود و صدای نفس زدن‌هایش را می‌شنیدیم، این بار گفت:

ـ حتماً جعبه‌ها هستند. من از زمانی که بچه بودم، می‌توانستم چشم بسته، بوی لباس‌های کهنه که در جعبه‌ها تَلَنبار شده‌اند، را از فاصله‌ی زیاد شناسایی کنم.

سپس به سَمتِ جهتی که او ما را می‌کشید، سرازیر شدیم. کفِ آن‌جا صاف و نرم بود. می‌توانستم حدس بزنیم که بر روی ماسه‌هایی نرم و پیموده شده گام برمی‌داریم. حس کردیم دستی به سَمتِ ما دراز شد؛ دیگر به هیچ دیواری تکیه نداشتیم. گفتیم:

ـ حتماً یک زن است.

چون پوستی کشیده و لطیف داشت. آن دوستی که مکانِ صندوق‌ها راکشف کرده بود، گفت:

ـ حدس می‌زنم که «خواب» بود.

آن دستِ اضافی، در میان دست‌های ما به تکاپو افتاد وُ لرزشی نامنحوس به خود گرفت. لحظه‌ای اندیشیدم که ازجمعِ ما، رهایی یافته است. چنان دور شده بود که گویی هیچ وقت در جمعِ این دست‌ها نبوده است... ولی با این وصف، پس از آن که چند لحظه در

همان حال ـ بدون هیچ جنبشی ـ بر جای خود میخکوب شدیم، صدایش را شنیدیم:

ـ شماها کیستید؟.

به پُشتِ هم بودیم. جواب دادیم:

ـ ما هستیم!.

به‌گوشمان صدای تکان صندلی‌ای خورد. صدای کشیده شدنِ پاهایی که کورمالانه در جستجوی چیزی ناشناخته، سرِ پا ایستاده بود.

ما می‌توانستیم قیافه‌ی زنی را در خیال‌های خود به تصویر بکشیم که چه‌گونه با چشمانی نیمه باز، به ما می‌نگرد. پرسید:

ـ برای چه به این جا آمده‌اید؟.

و ما جُمِلگی گفتیم:

ـ خودمان هم نمی‌دانیم؛ اما حدس می‌زنیم که لَک‌لَک‌ها چشم‌های ما را کور کرده باشند.

آن صِدا گفت که چندی قبل، در روزنامه‌ای آن را خوانده است؛ شاید هم چیزهایی را شنیده بود که سه مردِ شب زنده‌دار، در رستورانی مَست کرده بودند که پنج یا شش لک‌لک هم در آن جا بود... نه، دقیقاً هفت تا بودند. یکی از این سه مرد ـ در آن لحظه ـ صدای لک‌لک‌ها را تقلید کرده بود؛ آوازی به مشابه ناله‌ی لک‌لک‌ها. زن مکثی کرد و افزود:

ـ از همه بدتر این که یکی از این سه مرد هم یک ساعت از زمان عقب مانده بود که ناگاه، لک‌لک‌ها برروی پیشخوان هجوم آورده و چشمان هر سه نفرشان را از حدقه خارج ساخته‌اند.

در ادامه افزود: «این دقیقاً عین مطلبی است که روزنامه‌ها درج

کرده بودند؛ ولی هیچ یک از خوانندگان، آن را باور نکردند».

ما گفتیم:

ـ اگر خوانندگان این جا بودند، شاید می‌توانستند که لک‌لک زدگان را ببینند!.

و زن ادامه داد:

ـ آنها با همان وضع آن جا را ترک کردند و فردا صبح، آن رستوران پُر از مردمِ کنجکاو بود... ولی قبل از سپیده‌دم، زنِ صاحبِ رستوران، لک‌لک‌ها را به مکانی دیگر انتقال داده بود.

زمانی که سرهایِ‌مان را برگرداندیم، دیگر وجود آن زن را در آن‌جا حس نمی‌کردیم. باز دیوار بود. اگر چرخی می‌زدیم و چند قدمی راه می‌افتادیم، می‌توانستیم دیوار را پیدا کنیم. هر چهار طرفِ ما در اسارتِ دیوارها بود. مجددا" یکی از ماها دستانش را از جمع خارج کرد. متوجه‌اش بودیم که بر زمین خوابیده است و مانند سگی بو می‌کشید. مدام می‌گفت:

ـ دیگر جعبه‌ها دراینجا نیستند؛ مطمئنم که حالا در جایی دیگر هستیم.

و ما دو نفری گفتیم که:

ـ بلند شو و اینجا بیا، احتمالا" کسی هم در کنار ماست.

صدای نزدیک شدن قدم‌هایشان را می‌شنیدیم. مطمئن بودیم که دیگر، رفیقِ‌مان در کنار ما ایستاده و باز نفس‌های گرمَش را بر گونه‌های خویش می‌شنیدیم. به او گفتم:

ـ از آن طرف، حتما" کسی در آنجاست که ما را بشناسد.

احتمالا" دستانش را به آن سمت دراز کرده بود؛ شاید هم به آن نقطه‌ای که ما حدس زده بودیم، رفته بود. چون چند لحظه‌ی بعد،

برگشت تا به ما بگوید:

ـ احتمالاً یک پسر بچه است.

ما به او گفتیم که:

ـ اگر این گونه باشد، خیلی خوب می‌شود که ازش بپرسی آیا ما را می‌شناسد، یا این که نه.

او از پسرک پرسید. ما صدای آرام و بی احساسِ پسرک را شنیدیم که می‌گفت:

ـ آری، من شماها را می‌شناسم. شما آن سه مردی هستید که لک‌لک‌ها چشمانتان را خورده‌اند.

سپس صدای بَم‌تری به گوش رسید؛ به مشابه صدای زنی پنهان شده در آن سوی دیوارها، که می گفت:

ـ باز داری با خودت حرف می‌زنی؟!

و پسر بچه، شمرده و آرام جواب داد:

ـ نه، با آن سه مردی که لک‌لک‌ها چشمانشان را خورده بودند، حرف می‌زدم.

گفت:

ـ اگر این جوری است، خوب، آنان را به خانه‌هایشان برسان.

و پسرک پاسخ داد:

ـ اما من نمی‌دانم که در کجا زندگی می‌کرده‌اند.

و آن صدای دور گفت:

ـ تو چقدر احمقی: از همان شب که لک‌لک‌ها چشمانشان را خورده‌اند، هر کسی می‌داند که آن‌ها قبلاً در کجا زندگی می‌کردند.

سپس، با لحنی دیگر ـ مثل این که طرفِ صحبتش ما باشیم ـ افزود:

ـ جریان طوری است که هیچ کس نمی‌تواند چنین موضوعی را به

خود بقبولانند و همه فکر می‌کنند که این اخبار کذایی را جراید، برای بالا بردنِ تیراژِ خود چاپ کرده‌اند. ثانیاً تا به امروز، لک‌لک‌ها را دوباره هیچ کسی ندیده است.

پسرک گفت:

ـ حتا اگر در خیابان هم مردم آن‌ها را ببینند، باز هم باور نخواهند کرد.

ما بی هیچ نکانی، بر دیوار تکیه داده بودیم و بدون کوچک‌ترین حرکتی، همچنان فقط گوش می‌کردیم؛ که زن گفته‌هایش را خاتمه داد:

ـ به نظرم اگر بخواهید با این بچه بروید، به ضَررِ شما خواهد شد. چون مردم هرگز گفته‌های یک بچه را باور نمی‌کنند.

و جملاتِ پی‌درپیِ کودک، جمله‌ی زن را نیمه تمام گذاشت:

ـ اگر من بخواهم که در خیابان با این سه آقا قدم بردارم و به مردم کنجکاو بگویم این‌ها، همان سه مردی هستند که لک‌لک‌ها چشمانشان را خورده‌اند، بی شک همه‌ی بچه‌ها، ما را سَنگ‌باران خواهند کرد و تمام مردم خواهند گفت این چنین مطلبی اصلاً نمی‌تواند جنبه‌ی حقیقی داشته باشد.

سکوت برای چند ثانیه‌ای طنین افکند. سپس باز در بسته شد و پسر بچه ادامه داد:

ـ ثانیا، در حال حاضر من مشغول خواندنِ کتابِ «تِری و دزدهای دریایی[1]» هستم. صدایی در گوشِمان پچ‌پچ کرد:

۱ـ در متن ایتالیایی این‌گونه درج شده است:«همچنین، حالا وقت تماشای فیلم «تری Terry و دزدانِ دریایی است» که در متنِ انگلیسی نیز، اشتباهِ فوق عیناً دیده می‌شود. در موردِ شخصیتِ «تری»، متاسفانه در ادبیاتِ ایران، چهره‌ای ناشناخته بود و احتمالاً حالتی تخیلی دارد. ویراستار

ـ ناراحت نباشید؛ من به گَردَنَش می‌گذارم!.

سپس به سَمتِ مکانی که صدای وَرَق خوردنِ کتاب می‌آمد، رفت.

ـ من هم مثل تو عاشقِ آن هستم. راستی، این هفته کارِ «تری» به کجا کشید؟.

فکر کردم که می‌کوشد دِلِ پِسَرَک را به دست آورد، ولی پسرک با لحنی بی تفاوت گفت:

ـ دیگر حتا از «تری» هم خسته شده‌ام. به تازگی، من فقط به رنگ‌ها ارزش قایلم.

و جملگی گفتیم که:

ـ حتماً «تری» به «ماوز» رسیده است!.

پسرک هیجان زده جواب داد:

ـ نه، آن مالِ فصلِ قبل بود که روز جمعه تمامَش کردم. امروز یک‌شنبه است و می‌خواهم روی رنگ‌ها تحقیق کنم.

جمله‌ی آخری را با کلماتی بی روح و سرد ادا کرد.

زمانی که او بازگشت، گفتم:

ـ سه روزی می‌شود که ما در چنین حالت بَرزَخی به سر می‌بریم؛ حتا یک ثانیه هم وقتِ استراحت نداشته‌ایم.

یکی از جمعِ ما گفت:

ـ چاره‌ای نیست. حداقل بیایید استراحتی بکنیم؛ ولی مواظب باشید که دست‌های همدیگر را وِل نکنیم.

بر زمین نشستیم. خورشیدی نامشهود شانه‌هایمان را داغ می‌ساخت؛ ولی حتا وجود آن نیز، برایمان دلپذیر نبود. در همان جا بود که همگی احساس کردیم که از زمان‌های گذشته، عبارات فاصله، زمان و مسیر، معانی خود را از دست داده‌اند. صداهایی از ورای

اصوات دیگر به گوش می‌رسید. باز گفتیم:

ـ کمک،کمک؛ لک‌لک‌ها چشمانِ‌ما را خورده‌اند!.

یکی از همان صداهای غایب گفت:

ـ آقایان، مطالب روزنامه‌ها را خیلی جدی گرفته‌اید!.

صداها محو گشتند و ما همانند قبل، در همان جا، به صورتِ نشسته باقی ماندیم. پُشت به پُشتِ همدیگر و در انتظارِ عبورِ اصواتی دیگر. در انتظار رسیدن شخصی ـ با شنیدن بویی ـ که برای ما نشانی از آشنایی دهد. آفتاب در بالای سَرِمان به شدت می‌تابید و تمام وجودِ ما را داغ می‌کرد. یکی باز گفت:

ـ بهتر است در سایه‌ی دیواری پناه بگیریم.

و دو نفرِ دیگر ـ بدون هیچ حرکتی با سرهایی به بالا، به سمتِ نوری نامنحوس ـ گفتند:

ـ فعلاً زود است. آن قَدَر می‌مانیم تا آفتاب، حداقل پوست صورت‌هایِ‌مان را بسوزاند!.

نابسامانی‌های سه احمق

در همان روزگار بود که او را نیز به جمعِ خود راه دادیم. در گوشه‌ای از آن خانه‌ی فراموش شده، رهایش ساختیم؛ با لباس‌هایی که دایم بر تن داشت و از آن‌ها، بوی آلوارهای تازه بریده شده برمی‌خاست؛ با آن کفش‌های راحتیِ گِل‌آلوده‌ای که همیشه بَر پا داشت.

بی‌شک که او، بدون داشتن کوچک‌ترین دِل‌خوشی‌ای در زندگی ـ با جاذبه‌ای در برابر آن همه طَرد شدن‌های غیر انسانی و مُمتد ـ قادر به ادامه‌ی زندگیِ خویش نخواهد بود.

این را کسی به ما گفته بود و زمانی دراز سپری شد تا این که حرفِ فوق را به خاطر آوردیم. دریافتیم که او نیز دورانِ کودکی‌ای داشته است. شاید در آن روزها، صحّت این موضوع را بر خود نقبولانده بودیم؛ ولی اینک که او با دیدگانی فروبسته و انگشتانی بر لای لبانش، در گوشه‌ای کز کرده بود، به ناچار می‌بایست باور می‌داشتیم که او هم عُمری را پُشت سر گذاشته است. بی شک، او نیز ـ روزگاری ـ حالتی تحسین‌برانگیز را در برابرِ خنکای منتظرانه‌ی بارشِ باران در خود حس کرده بود که اَبری بی مقصد، دایماً نیم‌تنه‌ی هیکلش را همراهی

می‌نمود. ولی ما این موضوع و تمامی مسایل دیگر را، تنها پس از بعد از ظهرِ آن روز دریافتیم. آن زمان که، فهمیدیم او نیز در ورای جهانِ دهشت‌انگیزِ پیرامونش، خود آدمی همچون ما بوده است و چه بسا این واقعیت را، بسیار دیر درک کردیم.

به این می‌مانست که شیشه‌ای از درون شکسته شده است و هر زمان که او جیغ‌های حُزن‌آلودش را از سر می‌گرفت، ما را یکایک با اسامی صدا می‌زد. اشک‌ریزان به ما التماس می‌کرد که در کنارش بنشینیم؛ و ما هر سه، یک صدا آواز خواندیم و کَف زدیم. گویی از پژواکِ ترانه‌های ما، ذره‌ای از تکه‌های از هم گسیخته‌ی شیشه‌ی وجودش به هم پیوند می‌خورندو فقط، در آن لحظه بود که دریافتیم او نیز دوران کودکی‌ای را سپری کرده است. جیغ‌های حزن آلودش به سانِ مکاشفه‌ای نامشهود بود که جنگلی را با درخت‌های ضخیم و پیرش در هم شِکَنَد و رودخانه‌ها را از عرصه‌ی خیال و تصّور بِزُدایَد.

هنگامی که بلند شد، اندکی به سمت مقابل انحناء یافت. باز اشک می‌ریخت. چهره‌اش را در میان پیشبندش گرفته و پنهان ساخته بود. بی آن که آب جاری شده از بینی‌اش را پاک کند، ما را مخاطب قرار داد و گفت:

ـ از این لحظه به بعد، هرگز نخواهم خندید.

هر سه نفرِ ما، بی هیچ بحثی به سَمتِ حیاط روانه شدیم. احتمالاً فکر می‌کردیم که هدف هر سه‌ی ما یکی است؛ یا این که ـ شاید ـ فکر می‌کردیم روشن نساختن چراغ‌های اطراف، خود بهترین کار است. ممکن بود که او تنهایی را بیشتر بپسندد؛ این که به گوشه‌ای خلوت بِخَزَد وُ به بافتن پارچه‌های گلابتونیِ خود بپردازد... کاری که در میان ماهیت اندک انسانیِ او، با خصوصیاتِ حیوانی‌اش خطِ فاصله

می‌انداخت.

فضای حیاط اشباع شده از پشه‌های در حال پرواز بود. در گوشه‌ای کِز کردیم و به فکر فرو رفتیم؛ تا راهی بیابیم. فکر کردن، عملی بود که قبل‌ها نیز بدان اندیشیده بودیم. به عبارتی راحت‌تر، آن کاری را می‌کردیم که کار هر روزمان به حساب می‌آمد. ولی با این وجود، آن شب، با تمامی شب‌های قبل فرق می‌کرد. او گفته بود که دیگر هیچ وقت نخواهد خندید و این گفته، برای ما که او را کاملاً می‌شناختیم، به سانِ تعبیرِ کابوسی به حقیقتِ ناخوشایند بود. در حالتی که مثلث‌وار نشسته بودیم، این گونه می‌پنداشتیم که او رأس فوقانیِ این مثلث است، دور افتاده از امتداد و موازاتِ ما، کاملاً یکّه و تنها بود.

به قدری ناتوان که حتا نمی‌توانست از میان صدای میلیون‌ها ساعتِ موجود در جهان، صدای تیک تاکِ موزونِ ساعتی که گواهی بر تبدیل تدریجیِ او به خاک بود، را بشنود. هم‌زمان فکر می‌کردیم که:

ـ حداقل، ای کاش شهامتش را داشتیم و برایش آرزوی مُردن می‌کردیم.

ولی همان گونه‌اش را نیز خواهان بودیم: زشت و با قیافه‌ای بی‌احساس؛ به سانِ قسمت میانی‌ای از معایبِ پنهان شده‌ی خودمان.

از زمان به بلوغ رسیدن‌هایِ‌مان تا به امروز، او را همان گونه دیده بودیم. کهنسال‌ترینِ عضوِ دهکده. و از آن روزگار، زمانی بسیار می‌گذرد و زمان، خود بی محابا سپری شده است. ای کاش امشب نیز می‌توانست در کنار ما باشد و نبض مرتب ستاره‌ها را دریابد؛ و ای کاش پسرانی داشت تا به دور او حلقه بزنند. اگر او در نکاح مردی

ثروتمند بود ـ با این که همسرش شخصی با آبرو و پُر نفوذ می‌بود ـ آنگاه پیرزنی محبوب و باحیا به حساب می‌آمد. ولی او به زندگیِ آمیخته با تنهایی، سالیان سال بود که اُنس گرفته بود و ادامه‌ی حیاتش، فقط در مسیری یکنواخت و مُدَوَّر جان می‌گرفت. حدس می‌زدیم که تمامیِ بدبختی‌هایش، از این کمبودها سرچشمه می‌گیرد و این، خود موضوعی قابل تفهیم ـ در طول سالیان سپری شده ـ برای ما بود.

صبح روزی در گذشته‌ها ـ هنگامی که از خواب برخاستیم ـ او را افتاده بر کفِ حیاط دیدیم که روی به سینه دراز کشیده و خاک‌های کفِ حیاط را، با حرص و وَلَعی غیرِ قابلِ باورگاز می‌زند. نگاهی به ما افکند و سپس لبخندی زد. باز هم به چهره‌های ما خیره شد.

او از ایوانِ دومین طبقه‌ی ساختمان، خود را به زمینِ حیاط انداخته بود. کفِ حیاط از خاک رُسی چسبناک بود وُ بارانِ شب قبل، آن را رطوبی‌تر ساخته بود. در همان جایی قرار داشت که اینک ما بدان سو خیره شده‌ایم؛ افتاده به حالتی دَمَرکه با چشمانی باز همه را می‌نگریست. آن نگاه‌ها، بعدها به ما ثابت کرد که تنها موضوعِ بِکر و حفظ شده در طولِ سالیانِ عمرش، فقط واهمه‌اش از ایجاد فواصل بوده است... تَرسی کاملاً منطقی در برابر ایجاد تمایل‌ها، با فضای اطراف.

یکی از شانه و دیگری از پاها گرفتیم و بلندش نمودیم. آن اندازه‌ای که ما فکر می‌کردیم، سنگین نبود. حتا اندام‌هایش نیز فاقد هرگونه فرمان‌های عصبی بود. به جنازه‌ای گَرم شباهت داشت که هنوز عضلاتش منقبض نشده است... رَها از هرگونه احساسی.

چشمانش هنوز هم باز بود و سقِ دهانش، پُر از خاکِ رُسِ آمیخته

با بُزاقِ دهان بود. شاید در آن لحظه‌ها، او طعمِ قبر را می‌چشید و درک می‌کرد. زمانی که صورتش را به سمتِ خورشید برگرداندیم، به وضعی در آمد که گویی در برابر آینه باشد. با نگاه‌هایی گُنگ و بی‌مُحتوا، به ما خیره شده بود. آن لحظه‌ای هم که در آغوشِ من آرمیده بود، نیرویی درونی به ما می‌گفت که رفته رفته به سوی رُجعتِ ابدی گام برمی‌دارد.

ـ او دیگر در این جهان نیست.

این را کسی به ما گفت و پس از این ندا، او با همان لبخندهای سرد و آمیخته با سکوت ـ که در شب زنده‌داری‌هایش بر لب داشت ـ مُتَبَسِم ماند.

می‌گفت که خودش هم نمی‌داند چگونه بر کفِ حیاط افتاده است. شاید تب داشت، ولی می‌گفت که سوتِ جیرجیرکی در آن شب، آرامش را از او زدوده بود؛ صدایی ریتم‌دار و بسی نافذ. به قدری صدا پُر طنین بود که احساس نموده بود دیوارهای اتاقش، از فشارِ صدا در هم خواهد ریخت و آن زمانی که صورتش بر کفِ سفت و خاکیِ حیاط افتاده بود، مراسم دعای روز یک‌شنبه‌ها در خاطرش زنده شده بود.

ولی با این اوصاف، ما مطمئن بودیم که او هذیان می‌گوید. چون دیگر او همه چیز را فراموش کرده بود؛ حال چه رسد به این که او اوراد و دعاها را نیز به یاد آوَرَد. می‌گفت که دیوار را از درون محکم نگاه داشته بود. دیواری که جیرجیرک از آن طرفش فشار می‌داد و در همان حالِ جدال و کشاکش، به خواب رفته بود. می‌گفت:

ـ پس از اندک زمانی که به خواب رفته بودم، کسی شانه‌هایم را محکم گرفت؛ دیوار را کنار زد و من را به زیرِ اشعه‌های خورشید

پرتاب کرد.

و تنها ما بودیم که می‌دانستیم گرفتنِ شانه‌ها و نورِ آفتاب، چه معنایی دارد.

آن شب، در وسطِ حیاط اتراق کرده بودیم و می‌دانستیم که از این به بعد، هرگز خنده‌ای در چهره‌ی او نخواهیم دید. احتمالاً هم ناراحتیِ ما از عدمِ درک و انزواگریِ او نشأت می‌گرفت... چراکه وی، عمری ما را در انتظار نگاه داشته و خود در زندگی‌ای سر تا پا تباهی ـ ولی سرشار از آرزوهای نافرجام ـ دست و پا می‌زد که این امر، ما را در عذابی جان‌سوز مشتعل می‌ساخت.

در بالاترین رأس مثلث بود و ما به او نگاه می‌کردیم. عذابی دهشتناک بر جان‌های ما رخنه کرده بود. آن روزی را به خاطر می‌آوردیم که گفته بود از شبگردی‌هایش دست خواهد کشید و در جایی تا ابد خواهد نشست. ما گفته‌اش را به حسابِ پیری و هذیان‌هایش گذاشتیم؛ ولی حرکتِ شتابانِ زمان حرفش را بر همه ثابت کرد. ماه‌ها می‌شد که در تمام ایام و لحظات ـ با سری پر آشوب و شانه‌هایی افتاده ـ در اتاقش قدم می‌زد و ما او را می‌دیدیم. او بی خستگی‌ای ـ و یا حتا تأملی ـ همچنان در اتاقِ خویش قدم می‌زد. شب‌ها صدای قدم‌هایش را می‌شنیدیم؛ صدای برخوردِ هیکل نحیفش که فضا و خلاءها را می‌شکافت و پیش می‌رفت. بارها در تخت‌هایِ‌مان دراز می‌کشیدیم و به صدای گام‌های مخفی‌اش گوش فرا می‌دادیم و با گوش‌هایِ‌مان، او را در این خانه‌ی بی روح جستجو می‌کردیم.

روزی به ما گفت:

ـ جیرجیرکی که می‌گفتم، در قلب آینه آشیان کرده است. او در بطنِ

آینه غرق شده و دست و پا می‌زند. حتا امروز از جدار شیشه‌ای هم عبور کرد تا خود را به من برساند.

حقیقتاً قادر نبودیم که گفته‌هایش را تعبیر کنیم؛ یا این که حداقل بفهمیم منظورش از این گفته چیست. ولی قادر به دیدن لباس‌هایش بودیم که چه گونه از عرقی سرد خیس شده و به پیکرِ از اندام افتاده‌اش چسبیده است. به این می‌مانست که همین حالا او را از حوضی بیرون کشیده باشند.

بی آن که پاسخی بر این اضطراب او بیابیم، به این نتیجه رسیدیم که باید حشرات آشیان کرده در خانه را از بین ببریم و بدین منظور، تمامی اسباب‌هایی که می‌توانست پناهگاهِ حشرات باشد، را از رده خارج ساختیم. دیوارهای تمام اتاق‌ها را رنگِ دوباره زدیم وُ باغبانی آمد و همه‌ی درختان و پوشش‌های گیاهی را از بین برد. به نحوی شد که گویی از اول نیز چنین نبوده است. سکوتِ شب را باز آفریدیم و سکوت حقیقی را به او برگرداندیم. دیگر شب‌ها صدای قدم‌های او گوش‌های ما را نوازش نمی‌کرد. از آن به بعد، درباره‌ی جیرجیرک‌ها حرفی نمی‌زد؛ گویی که جیرجیرکی باقی نمانده است تا با او در طول شب، همسفر باشد.

روزی پس از خوردنِ آخرین غذای خود، به چهره‌های ما نگریست و گفت:

ـ به همین حالتِ نشسته، در همین جا باقی خواهم ماند!

و بر کفِ سیمانیِ اتاق نشست و باز هم در چشمان ماخیره شد. لرزشی بر جان ما افتاد. چون می‌توانستیم ببینیم که: «دارد به موجودی مُبَدَّل می‌شود که مرگش فرا رسیده است».

این سخن مربوط به گذشته‌های دور بود و در این زمان، دیگر ما به

وجود نشسته‌ی او نیز عادت کرده بودیم. می‌نشست و گلابتونی نیم بافته شده بر دست می‌گرفت. هر چند که در جای همیشگی‌اش بود، ولی به این می‌مانست که در تنهاییِ خویش، روی به تجزیه شدن نهاده است و رفته‌رفته، قدرتِ حضورِ خویش را از دست می‌داد. دیگر مطمئن بودیم که او هرگز لبخند نخواهد زد؛ چون این گفته را به نحوی ادا کرده بود که به گفته‌ی قبلیِ خود در مورد نشستن دایمی‌اش، شباهت بسیار داشت و کاملاً قاطعانه ادا شده بود.

دیگر مطمئن بودیم که در آینده‌ها خواهد گفت «از این به بعد، هیچ چیز را نگاه نخواهم کرد» یا «هیچ چیزی را نخواهم شنید» و آن قدر اطمینان داشتیم که او نیز، خود انسانی چون ماست و آن‌قدر اراده دارد که به دلخواهِ خویش، برخی از اندام‌ها و واکنش‌های حیاتی را مهار کند. اندامی از پس اندامی دیگر و واکنشی پس از واکنش دیگر؛ سرانجام هم خود را به انتها برساند و ما روزی او را تکیه بر دیوار بیابیم... به سانِ نخستین خواب، در عمرِ خویش!.

ما در این آرزو پَرپَر می‌زدیم که آینه‌ی شکسته‌ی اتاقش به صدا در آید و او را به گریستن وا بِدارد؛ نوای گریه‌ای در اعماقِ نیمه شب. در حیاط کز کرده بودیم و دوست داشتیم حداقل گریه کند و به خود بگوییم که کودکی تازه تولد یافته به خانه‌ی ما پا گذاشته است...دختربچه‌ای!...دستِ کم این که، وجود او را چون یک نوزاد بِپِنداریم.

مشکلاتِ ایزابل،
در زیرِ باران‌های ماکوندو

روز یک‌شنبه، هنگامی که مردم از کلیسا خارج می‌شدند، زمستان از راه رسید. غروبِ روزِ شنبه ـ دیروز ـ هوا حالت دَم‌کرده‌ای داشت؛ ولی در سپیده‌دمِ روزِ یک‌شنبه، هیچ کَس احتمال نمی‌داد که باران ببارد. موقعی که مراسم عشای رَبانی به پایان رسید، هنوز ما زن‌ها دکمه‌های چترهایِ‌مان را باز نکرده بودیم که بادی تیره و شدید شروع به وزیدن کرد و گردبادی عظیم، اطراف ما را فراگرفت. یک نفر که در کنارِ من بود، گفت:

ـ عَجَب بادِ باران‌زایی!.

من این موضوع را قبل از آن می‌دانستم. از آن موقعی که خارج شده و خود را به نزدیکیِ پله‌های کلیسا رساندیم، حالتی مشمئزکننده در درونَم احساس می‌کردم. مَردها یک دست خود را روی کلاهِ خویش گذاشته و در دستِ دیگرِ خود دستمالی گرفته و توسطِ آن، بینی و دهانِ‌شان را از گزندِ بادِ شدید و گَرد و خاک حفظ کرده و به داخلِ خانه‌ها می‌رفتند. آسمان در بالای سَرِمان، به جاده‌ای خاکستری رنگ وُ لَرزان مُبَدَّل شده بود که گویی، بال‌های خود را به هم می‌زَنَد.

پاسی از صبح گذشته، من و نامادریَم، در مجاورتِ نرده‌ها نشستیم. خوشحال بودیم که پس از گذشتِ هفت ماه تابستانِ سوزان و خاکِ خشک، حالا دیگر باران خواهد بارید و اکلیل‌ها و عَشَقه‌های تشنه‌ی گُلدان‌ها، جانی تازه خواهند گرفت. وقتی ظهر فرا رسید، وضعِ منقلبِ محیط آرام شد. بویی که مخلوطی از خاکِ زیر و رو شده، گیاهانِ شاداب و بوی مؤثرِ ریزشِ باران بر روی اکلیل‌ها بود، به مشام می‌رسید. ظهر، هنگامی که ناهار می‌خوردیم، نامادریِ من ـ در حالی که تبسمی بر لب داشت ـ گفت:

ـ این پیام‌ها را من در خُطبه شنیده بودم.

پدرم لبخندی زد. ناهارِ خود را با اشتها خورد و در نزدیکیِ نرده‌ها نشست؛ تا غذاهایش به خوبی هضم شود. در این حالت، چشم‌های خود را بسته و سکوت کرده بود؛ گویی در این فکر بود که در بیداری خواب می‌بیند و در طولِ بعد از ظهر، یک‌سَره باران خواهد بارید. در موقع رگبارِ منظم و یکنواخت، صدای شُرشُرِ آبی جاری ـ در امتدادِ کرت‌ها ـ شنیده می‌شد... اِنگار که آدم تمام بعد از ظهر را در یک قطار نشسته و صدای آن را گوش می‌کند. بدون این که متوجه باشیم، باران افکار ما را به خود مشغول می‌کرد. سپیده‌دمِ روز دوشنبه، موقعی که در را بَستیم تا از سرمای شدیدِ هوا ـ که از حیاطِ خانه به داخل می‌وَزید ـ در امان باشیم، باران کاملاً اذهانِ ما را پُر کرده بود. من و نامادریَم رفتیم تا باغ را بازرسی کنیم. خاک خاکستری رنگ و سفتِ ماهِ «مه» در طول یک شب به خاکی تیره رنگ و چسبنده ـ به مانندِ یک صابونِ نامرغوب ـ تبدیل شده بود. آبِ اضافیِ گُلدان‌ها، قطره قطره به بیرون می‌چکید. نامادریَم گفت:

ـ احتمالاً آن‌ها، در طولِ شب گذشته، بیشتر از اندازه آب

خورده‌اند.

احساس کردم که او دیگر نمی‌خندد و آن شادیِ روزِ گذشته‌اش، در طولِ مدتِ شب، جای خود را به یک حالتِ کسالت داده است. گفتم:

ـ بله، گویا حق با توست. بهتر است از سُرخ‌پوست‌ها بخواهیم که تا قطعِ باران، گُلدان‌ها را به بالکُن ببرند.

این کار هم‌انجام شد. در این حین، باران همچون یک درختِ بزرگ، شاخه‌هایش به همه جا می‌رسید. پدرم در همان جایی نشسته بود که روز یک‌شنبه بعد از ظهر نیز در همان مکان بود؛ ولی دیگر حرفی از باران به میان نمی‌آورد. گفت:

ـ شاید، شبِ گذشته را بَدجوری خوابیده باشم؛ چون وقتی صبح از خواب پا شدم، پشتِ بدنم خشک شده بود.

همان جا درکنارِ نرده‌ها ماند. پاهایش را روی صندلی‌ای گذاشته و سرش را به طرفِ باغِ خالی بَرگَردانده بود. عصر که شد، گفت:

ـ مثل این که هوا، خیالِ صاف شدن ندارد!

من به یاد ماه‌های گرمِ سال افتادم. به ماهِ «اوت» فکر کردم. خواب‌های خسته کننده‌ی بعد از ظهرهای آن موقع را به یاد آوردم که با گذشتِ زمان، بی‌حال می‌شدیم. لباس‌ها چسبیده به تَنِ‌مان بود و از خارج، صداهای نامعلومِ ساعتی به گوش می‌رسید که انگار، عقربه‌هایش قصد ندارند از جای خود حرکت کنند.

به دیوارهای باران خورده خیره شده بودم. محلِ اتصالِ تیرها به خاطرِ آبِ باران، باد کرده بودند. باغِ کوچک برای اولین دفعه خالی دیده می‌شد و یک بوته گُلِ نسترن که به یادبودِ مادرم هنوز سبز بود، با تمامِ توان مقاومت می‌کرد. پدرم را در یک صندلیِ نَنویی مشاهده

می‌کردم. پُشتِ بدنش را که درد می‌کرد، به بالش تکیه داده بود و چشم‌های غمناکِ خود را به منظره‌ی باران دوخته بود. به یادِ شب‌های ماهِ «اوت» افتادم که در سکوتی عجیب، به غیر از صدای هزار ساله‌ای که از حرکتِ زمین به دور محوَرِ زنگ‌زده و روغنکاری نشده‌اش ناشی می‌شد، هیچ صدای دیگری به گوش نمی‌رسید.

در تمامِ روزِ دوشنبه هم، به مانندِ یک‌شنبه، باران می‌بارید... ولی گویا این بار به شکل دیگری در بارش بود؛ چون در قلبِ خویش احساسِ دیگری داشتم. پس از غروبِ آفتاب، یک نفر از کنارِ صندلیَم گفت:

ـ این باران خیلی خسته کننده است!

قبل از این که صورتم را بَرگَردانم، صدای «مارتین» را باز شناختم. خودم خبر داشتم که در صندلیِ نزدِ من نشسته و همان لحنِ بی‌احساس و افسرده‌ای را دارد که هیچ وقت عوض نمی‌شد. حتا بعد از آن ماهِ «دسامبر» خسته کننده‌ای که شوهرِ من شد، عوض نشده بود. پنج ماهی از آن زمان سپری شده و من حامله بودم. در کنارِ من بود و اظهار می‌داشت که باران خسته‌اش می‌کند. گفتم:

ـ نه، باران خسته کننده نیست. اما این باغِ خالی و درخت‌هایش که قادر نیستند از حیاط به داخل بیایند، برای من ناراحت کننده‌اند.

روَیم را به طرَفَش برگرداندم تا نگاهش کنم، ولی «مارتین» آن جا نبود. فقط صدایی شنیدم که می‌گفت:

ـ گویا هوا هیچ وقت آرام نخواهد شد.

موقعی که سَرَم را به طرفِ صدا برگرداندم، فقط توانستم صندلیِ خالی را ببینم.

روز سه‌شنبه صبح، گاوی در باغ دیده می‌شد. آرام و غرورآمیز

می‌نمود. پاهایش در گِل‌ها فرو رفته و سَرَش به طرفِ پایین بود که به یک صخره‌ی رُسی شباهت داشت. در طولِ مدتِ صبح، سُرخ‌پوست‌ها تلاش کردند که با سنگ وُ چُماق از آن جا خارِجَش سازند؛ ولی گاو از جای خود در باغ تکان نخورد. با صلابت وُ سخت بود. پاهایش هنوز در گِل و لای قرار داشت و سرِ بُزُرگَش در زیر باران تغییر حالت داده بود. سُرخ‌پوست‌ها به قدری اذیتش کردند که صبر و تَحَمُّلِ پدرم به سر آمد و در حمایت از گاو گفت:

ـ به حالِ خودش رها کنید. از راهی که آمده، می‌رود.

عصرِ روزِ سه‌شنبه آب باران مثل کَفَنی که به دورِ قلب بپیچد، ما را در خود می‌فشرد. هوای خنکِ سپیده‌دم، کَم‌کَم به یک هوای گرم و خُشک تبدیل می‌شد. هوا نه سرد بود و نه هم زیاد گرم. پاها در داخلِ کَفش‌ها عرق می‌کرد. به درستی نمی‌شد گفت که چه چیزی نامطلوب است: بدون لباس بودنِ پوست، یا این که تمامِ پوست با لباس. فعالیت در منزل متوقف شده بود. همه به بالکُن می‌رفتیم، ولی مانندِ اولین روز، به تماشای باران نمی‌پرداختیم. حتا باریدنِ باران را نیز احساس نمی‌کردیم. به غیر از قیافه‌ی درختان در هاله‌ای از مِه، غروبی دلگیر کننده، به مانندِ احساسی که هر شخصی ممکن است از دیدن خواب یک ناشناس در خود احساس نماید، چیز دیگری نمی‌دیدیم. می‌دانستیم که روز، روزِ سه‌شنبه است. دوقلوهای «سَن خِرُوم» به یادم افتادند؛ دختران نابینایی که هر هفته به خانه‌ی ما می‌آمدند تا برایمان آواز بخوانند. دخترانی محزون از عدمِ توجه قرار گرفتنِ صداهای خودشان. در خلالِ باران، صدای آوازِ دوقلوهای نابینا را می‌شنیدم که در انتظار به سر می‌برند تا بارشِ باران قطع شود و آن‌ها به بیرون آمده وُ آواز بخوانند.

با خود فکر کردم که آن روز، نه دخترانِ دوقلوی «سن خروم» می‌توانند بیایند و نه آن زنِ گدا که پس از خوابِ بعد از ظهری به بالکن می‌آمد، تا مثلِ سایرِ سه شنبه‌ها، شربتِ لیموناد درخواست نماید. آن روز، دیگر نظم غذاخوردن هم از بین رفت. هنگام خوابِ بعد از ظهر، نامادریَم با یک بشقاب سوپِ خالی و قدری نانِ بیات آمد. در حقیقت از روزِ دوشنبه عصر، چیزی نخورده بودیم و شاید هم از آن زمان بود که فکر کردن را کنار گذاشته بودیم.

بارشِ باران ما را از هر کاری عاجز کرده بود و به ناچار، شاهد فروپاشیِ طبیعت بودیم. موقعِ غروبِ آفتاب، فقط گاو تکان می‌خورد. ناگهان صدایی درونی تکانش داد و بیشتر از قبل، پاهایش در گِل و لای فرو رفت. حدود نیم ساعت حرکتی نکرد. مثل این بود که مرده باشد؛ ولی چون به زنده بودن عادت کرده بود، به زمین نمی‌افتاد. عادت کرده بود که دیگر زیرِ باران بماند... سرانجام، عادت، مغلوبِ وزنِ بَدَنَش شد. پاهای جلوییِ خود را خم کرد، ولی کفل‌هایش هنوز در بالا بود. پوزه‌ی کف‌گرفته‌اش را در گِل و لای فرو برد و بالاخره تحت تاثیرِ وزنِ بدنش، آرام آرام سقوط کرد. در پشتِ سَرَم کسی گفت:

ـ چقدر مقاومت کرد!

سَرَم را چرخاندم تا نگاهش کنم. زنِ گدای روز سه‌شنبه را دیدم که در آن هوای توفانی، آمده بود تا شربتِ لیموناداش را بگیرد. به فرض اگر فردا، روز چهارشنبه، وارد اتاقِ نشیمن می‌شدم و میز را نمی‌دیدم که در کنارِ دیوار گذاشته‌اند و رُویش نیز اثاث چیده‌اند ـ در سَمتِ دیگر هم جعبه‌ها، وسایل و لوازمِ منزل را شبانه رویِ هم انباشته‌اند ـ امکان داشت که در آن صورت، به آن محیطِ سنگین نیز عادت کنم.

بی شَک، دیدنِ چنین صحنه‌ای، نوعی حسِ خلاءِ ترسناکی در من بَرمی‌انگیخت. با خود می‌گفتم: «حتماً در طولِ شب، اتفاق ناگواری رُخ داده و تمامِ منزل را به هم ریخته است».

سرخ پوستانِ «گواخیرو» بدونِ پیراهن وُکفش، با شلوارهایی که پاچه‌های آن‌ها را تا زانو بالا کشیده بودند، وسایل و لوازم را به اتاق پذیرایی منتقل می‌کردند. قیافه‌ی مردان و سخت‌کوشیِ آن‌ها، نشان از خشونت، تلاش و کم‌ارزشیِ تبار ایشان داشت.

بی اراده راه می‌رفتم؛ بدون این که بدانم به کدام طَرَف می‌روم. فکر می‌کردم که به علفزاری دورافتاده ـ پُر از جُلبَک، خزه، قارچ‌های نرم و گیاهانِ رطوبت‌گُریز وُ سایه طلب ـ تبدیل شده‌ام. در اتاقِ نشیمن به اثاثیه‌ی تلنبار شده‌ی منزل می‌اندیشیدم. صدای نامادریَم به گوشَم خورد که تذکر می‌داد مواظب باشم تا سینه‌پهلو نکنم. وقتی به خود آمدم، دیدم که آب تا مُچِ پاهایم بالا آمده و سیل، داخل خانه را فرا گرفته است. سطحِ اتاق را لایه‌ی ضخیمی از آبِ گِل‌آلود و راکِد پوشانده بود.

روزِ چهارشنبه ـ هنگامِ ظهر ـ هنوز خورشید در نیامده بود و قبل از فرا رسیدنِ ساعت سه‌ی بعد از ظهر، تاریکی همه جا را فرا گرفت؛ فراگیری‌ای به سانِ همان بارانِ یکنواخت و ناگهانی که بر حیاط می‌بارید. شبی زودرَس و دلتنگ کننده که در مقابلِ سکوتِ «گواخیرویی‌ها» که وضعِ نامساعدِ طبیعت آن‌ها را دچار عجز کرده و مغلوب ساخته بود و در کنارِ دیوار، بر صندلی‌ای لمیده بودند، گسترده شده بود.

در آن هنگام، ورودِ خبر از بیرون آغاز شد؛ البته هیچ کس خبر را نیاورد، بلکه خودش آمد. به آسانی و با دقت؛ گویی که همراه با آب و

PersianPDF.com

گِلِ جاری در خیابان‌ها، که لوازمِ منزل و سایر چیزها را ـ از قبیل آشغال و خُرده ریز وُ حیواناتِ مرده ـ با خود می‌برد، وارد شده بود.

خبرِ وقایعِ اتفاق افتاده در روز یک‌شنبه ـ یعنی همان موقعی که باران نویدِ فصلی متعالی را می‌داد ـ دو روز فرصت لازم داشت تا به خانه‌ی ما بیاید. روز چهارشنبه، خبر به خانه‌ی ما رسید؛ گویی که توفان آن را به آن جا کشانیده باشد. همان وقت بود که مشخص گردید سیل کلیسا را فرا گرفته و احتمال دارد ساختمان آن فرو بریزد. در آن شب، یک نفر که برای خَبَردار شُدَنَش دلیل کافی وجود نداشت، گفت:

ـ از روزِ دوشنبه تا به حال، قطاری در آن حوالی حرکت نکرده؛ گویا آبِ رودخانه، ریل‌های آهن را نیز با خود برده است.

سپس فهمیدند که زنِ مریضی در رختخوابِ خودش ناپدید گردیده و حوالیِ عصرِ آن روز، او را در خانه‌اش شناور در آب یافته‌اند. با حالت ترس وُ خیره از قدرتِ سیل، در صندلیِ نشوییِ خویش نشستم. پاهایم را در بغلم گرفتم و نگاهم را به درونِ تاریکیِ پر آب و اخبارِ وقایعِ شُوم دوختم. نامادریَم در حالی که چراغی را بالای دست گرفته و سَرَش را بلند کرده بود، در آستانه‌ی در ظاهر شد. به یک شبحِ خانوادگی شباهت داشت که به هیچ عنوان، باعثِ ترسِ من نمی‌شد؛ چون خودِ من نیز در شرایطِ غیر عادی قرار داشتم. او به نزدیکیِ من آمد. هنوز هم سَرَش را بالا گرفته بود، چراغ را در هوا نگه داشته و از درونِ آبِ بالکُن به سَمتِ من آمد. گفت:

ـ باید دعا کنیم!.

تسبیحی در دست داشت. آن را به بازی گرفت و افزود:

ـ بایستی دعا کنیم. آب به داخل گورها وارد شده و حتماً

مُرده‌های بیچاره توی آب ـ در قبرستان ـ غوطه‌ور هستند.

فکر می‌کنم که آن شب توانسته بودم اندکی بخوابم؛ ولی بعد، با یک بوی تند ـ همانند بوی جنازه‌هایی که در آستانه‌ی فاسد شدن قرار دارند ـ از خواب پریده بودم.

«مارتین» را که در نزدیکیِ من خُرناسه می‌کشید، بیدار کرده و پرسیدم:

ـ تو متوجه‌اش نمی‌شوی؟!

پرسید:

ـ چه چیزی را؟.

و من گفتم :

ـ بو را!. حتماً این بو، مالِ مُرده‌هایی است که توی خیابان‌ها ـ در آب ـ غوطه می‌خورند.

خودم نیز از این حرف‌ها می‌ترسیدم، ولی «مارتین» رویش را به طرفِ دیوار برگرداند و با لحنی خواب‌آلوده و نخراشیده، گفت:

ـ هذیان می‌گویی. زنانِ حامله همیشه این طوری هستند!.

روز پنج‌شنبه صبح، بو از بین رفت. درکِ فاصله ـ در همه ـ زایل شده بود. حس زمان نیز که از دو روزِ قبل در هم ریخته بود، به طورِ کلی از بین رفت. حالا دیگر پنج شنبه‌ای وجود نداشت. به جای روزِ پنج شنبه، جسمی لرزان برقرار بود که امکان آن وجود داشت تا آن را با دست بِشکافیم وُ روزِ جمعه را ببینیم. هیچ مرد یا زنی در آن جا وجود نداشت. نامادریِ من، پدرم و سُرخ‌پوست‌ها، قیافه‌هایی بودند که در آنجا می‌لُولیدَند. پدرم به من گفت:

ـ هیچ جا نرو، تا بگویم که چه کاری باید انجام بدهی.

صدای او از یک جای دور بود و غیرِ مستقیم می‌آمد؛ انگار که

صدایش به واسطه‌ی گوش دریافت نمی‌شد، بلکه توسطِ لمس قادر به شناسایی‌اش بودم... تنها حسی که هنوز هم فعالیت می‌کرد.

آن شب، پدرم به خانه بازنگشت؛ گویی او در هوا ناپدید شده بود. به همین خاطر موقع شب از نامادریَم خواستم تا اتاقِ خواب همراهم بیاید. به خوابی آرام و مطبوع فرو رفتم که در تمامِ طولِ شب ادامه داشت. فردای آن روز، هوا به مانندِ دیروز بود: بدونِ رنگ، بدونِ بو و بدونِ دما. وقتی که از خواب بلند شدم، روی صندلی نشستم و همان جا ماندم. احساسی به من نهیب می‌زد که باز هم قسمتی از هوشیاریِ من بیدار نشده است. صدای سوتِ قطار به گوشم رسید؛ صدایی مُمتَد و غم‌انگیز که گویی از توفان فرار می‌کرد. حتماً در جایی، وضعیتِ هوا بهتر شده بود. احساس کردم که صدایی از پشت سَرَم می‌پرسد:

ـ کجا؟.

نگاهی به اطراف کردم و پرسیدم:

ـ کی آن جاست؟.

نامادریَم را دیدم که بازویِ لاغرِ خود را به طرفِ دیوار دراز کرده بود. جواب داد:

ـ مَنَم.

پرسیدم:

ـ می‌شنوی؟.

پاسخ داد که بله، ممکن است وضعیت هوا در اطراف بهتر شده و ریل‌های آهن را بازسازی کرده باشند. یک سینی به من داد که خوردنی‌های صبحانه‌ام در آن قرار داشت و بُخاری گَرم و مَطبُوع از آن ساطع می‌شد. یک بشقاب سوپ هم، در آن مجموعه خودنمایی

می‌کرد.

با حواس‌پرتی از مادَرَم پرسیدم که ساعت چند است. نامادریَم با صدایی که نشانه‌هایی از تسلیم در آن احساس می‌شد، جواب داد:

ـ حتماً دو وُ نیم. با این اوصاف، قطار هیچ تاخیری ندارد!.

گفتم:

ـ دو وُ نیم؟! چطور شده که این همه خوابیدم؟!

گفت:

ـ نه، زیاد نخوابیده‌ای. ساعت نبایستی از سه گذشته باشد.

حس می‌کردم که بَدَنَم می‌لرزَد و ظَرف می‌خواهد از دَستَم به زمین بیفتد. پرسیدم:

ـ دو ونیمِ روزِ جمعه؟.

او با آرامش گفت:

ـ دو وُ نیمِ پنج شنبه، بچه جان!. هنوز دو وُ نیمِ روز پنج شنبه است.

دقیقاً نمی‌دانم در آن حالت که فاقد درکِ حواسِ انسانی بودم، چقدر ماندم. فقط این را می‌دانم که پس از گذشتِ ساعت‌هایی غیرِ قابلِ محاسبه، از اتاقِ پهلویی، صدایی به گوشَم خورد که می‌گفت:

ـ حالا دیگر می‌توانی بَستَرَت را به این سَمت جمع کنی.

لحنِ صدا خسته بود. احساس کردم مانند صدای یک مریض نیست، بلکه صدای کسی را داشت که دوره‌ی بهبود بیماریَش را می‌گذراند. صدای افتادن آجرها در آب به گوش می‌رسید. احساس می‌کردم که در یک حالتِ اُغمی قرار گرفته‌ام. خلاء بزرگی در اطرافم وجود داشت. سکوتی خشن و لرزان بر سطح خانه سایه افکنده بود؛ به آرامشی می‌مانست که بر هر چیزی اثر بگذارد. رفته رفته ـ حتا ـ می‌توانستم آن را دریابم. به یک باره، احساس کردم که قَلبَم مانند یک

تکه یخ، سِفت وُ سَخت شده. با خود گفتم:

ـ من مُرده‌ام! خدایا، من مرده‌ام!.

در رختخواب از جا پریده وُ داد زدم:

ـ آدا! آدا!.

صدای «مارتین» را از طرفِ دیگر شنیدم که می‌گفت:

ـ صدای تو به گوشِ شان نمی‌رسد. حتماً تا به حال بیرون رفته‌اند.

در آن هنگام بود که فهمیدم وضعِ هوا بهتر شده و سکوت وُ آرامشی، اطرافِ‌مان را فرا گرفته است. سکوت و زیباییِ عمیقی که بیش از اندازه، روشن و زنده بود. نسیمِ دلنوازی شروع به وَزیدَن کرد. دستگیره‌ی در صدا کرد و جثه‌ی با عظِمَتی ـ هم‌چون میوه‌ای رسیده ـ به درونِ حوض افتاد. چیزی در هوا بود که نشان از شخصی زنده داشت که لَبخند می‌زند. در حالی که از به هم ریخته شدن زمان گیج و مَتَنگ بودم، به خود گفتم:

ـ خدایا، اگر همین حالا برای دعوتِ من به آخرین مراسمِ عشای ربانی ـ در روز یک‌شنبه ـ بیایند، اصلاً تعجب نخواهم کرد.

سومین تسلیم

باز همان صدای آشنا بود؛ با ریتمی ناموزون وُ بی‌انعکاس ـ اما بسیار قاطع وُ رسا ـ که برایش غریبه نبود. صدایی که این بار، برّنده وُ غم‌انگیز می‌نمود؛ به مانندِ این که یک روز تعطیل را، بی جهت، به خاطرش از دست داده باشی.

داخلِ جُمجُمه‌اش، افکاری نیش‌زَنَنده و بُرّان، موج می‌زد وُ امتداد می‌یافت. در چارچوبه‌ی جمجمه‌اش، یک کندو زنبور به پرواز در آمده بود و در لابیرِنتی بی‌انتها، رشد می‌کرد وُ تکامل می‌یافت؛ از داخل می‌گزید و مغزِ استخوانش را، با ارتعاشی متناوب، به لرزه وامی‌داشت... لرزشی که با ریتمِ قلبش هیچ شباهتی را نمی‌توانست داشته باشد.

در ذاتِ وجودیِ او، قسمتی، ازکُوک خارج شده بود. آن بخشی که در تمامیِ مراحلِ قبل، عَمَلکَردی عادی داشت؛ ولی اینک، از درون، سر به طغیان برداشته بود. با ضرباتی بی روح و مُحکَم، گویی که با برخوردِ دستی بی‌گوشت وُ استخوان صورت گیرد، ضرباتی خُشک و مُحکَم بر سَرَش وارد می‌ساخت وُ تمامیِ خاطراتِ تلخِ زندگی را در یادَش زنده می‌کرد.

غریزه‌ای حیوانی، وی را به گِره کردنِ مُشت‌ها و فِشُردَنِ شقیقه‌های خویش وادار می‌ساخت؛ شقیقه‌هایی که در آن رگ‌های خونین و سیاه، پیروزمندانه وُ توأم با رنجی دایمی در تَپش بود. دوست داشت که صدایِ درونِ خویش را ـ که با آغازی تیز و الماس‌گونه «زمان» را پاره می‌کرد ـ در وسطِ کفِ هر دو دستِ خویش احساس کند. لحظه‌ای اندیشید که گربه‌ای خانگی را در داخلِ جُمجُمه‌ی تب‌دارش جستجو می‌کند و با دیدن قیافه‌ی آن، عضلاتش به شدت منقبض شد. حال می‌خواست که آن را دستگیر نماید. نه؛ صداها نیز موهایی لغزنده ـ چون گربه ـ بر تن دارند؛ موهایی غیر قابلِ لَمس!. ولی او مصمم بود تا با ترفندی که به خوبی با آن آشنا بود، «صدا» را به چنگالِ خویش اسیر ساخته و در اوجِ ضعفش، آن را برای سالیانِ سال، در وَسَطِ مُشت‌های خویش، به اسارت وادارد.

اینک مانع از آن شده بود که از طریقِ گوش‌ها، «صدا» به او هجوم آورد؛ ولی باز از مَدخَلِ حفره‌ی دهان و سوراخ‌های بدنش ـ که موقعِ ورود به آن، به پیرامونِ خود چرخ می‌زدند وُ کورمال‌کورمال طیِ مسیر می‌نمودند ـ به درون می‌خزیدند... چشمانی که در زمانِ ورودِ آن صداها، کور می‌شدند وُ از اعماقِ تاریکیِ رو به انحنا، به اطراف می‌نگریستند. آخر سر هم، این خودِ آن‌ها بودند که شتابان قَصدِ بیرون جهیدن از آن جهنم را داشتند.

می‌خواست نگذارد که صداها، جامِ بلورینش را که چون قطره‌ی براقِ شبنمی بود، بر چارچوبه‌ی استخوانیِ سَرَش بِکُوبَند؛ ولی آن‌ها، چون مسیری بی انتها و یا کوبیدنِ سرِ پسر بچه‌ای بر کفِ سیمانیِ حیاط عَمَل می‌کردند... به سانِ ضرباتِ تمامِ کوبنده‌های بی‌رحم، بر تمامیِ ضربه‌پذیرانِ طبیعت.

افسوس؛ اگر قادر به محاصره‌ی آن بود، به راحتی می‌توانست آن را به دام انداخته وُ دیگر آن همه شکنجه را مُتَحَمِل نمی‌شد. ندایی درونی به او می‌گفت:

ـ برخیز و آن شیءِ سَیّال را از میان اصواتِ کذایی شناسایی کن. مُحکم نگاهش بدار و با تمامِ تَوان فِشارَش دِه!. خوب است!. تنها برای یک بار و آن هم تا ابد. با تمامِ قُدرَتَت بر روی آسفالت بِکُوب وُ بدونِ هیچ ترحمی، در زیرِ پا لِهِش کن!.

شاید در آن زمان، می‌توانست با شادمانی و نفس‌زنان، بگوید که:

ـ من «صداها» را کشتم!.

صدایی که دایماً زجرش می‌داد و از دستِ او دیوانه شده بود. اینک همانند هر شبِ دیگری، بر روی آسفالت کشیده شده است و آن نیز، طَعمِ مُردن را می‌توانست بچشد.

ولی برای فشار دادن شقیقه‌ها، توانی برایش باقی نمانده بود. بازوها درکنار تنه‌اش کوتاه‌تر شده وُ حال، مُبَدَل به اندام‌هایی کوچک و بی مصرف گشته بودند؛ بازوانی کوچک، کُلُفت و ضَخیم هم‌چون مُتَکایی!. تلاش کرد تا تکانی نیز به گَردَنَش بدهد، ولی باز صداها، با فِرکانسی شدیدتر در جمجمه‌اش طنین انداخت... جمجمه‌ای متبلور یافته‌تر از گذشته که حرکتِ گردن را نیز سُست‌تر از سابق نموده بود. صداها بسیار موج دار و گوش‌خراش بودند؛ به آن اندازه غیر قابل تحمل می‌نمود که اگر به چَنگَش می‌افتاد، حتماً نابودش می‌ساخت... مانند پَرپَر کردن برگ‌های گُلی که از جنسِ سُرب باشد.

دفعاتِ قبل هم آن اصواتِ قطع نشدنی را مکرراً شنیده بود. مثلاً آن روزی که برای اولین بار طعمِ مرگ را چشیده بود؛ زمانی که با مشاهده‌ی جسدی، فهمیده بود که آن پیکرِ خفته، همانا خود اوست!.

او را سراپا نگریست؛ لَمسَش نمود و خویشتن را شیئی لمس ناشدنی و فاقدِ روح وُ ارزش یافت. به راستی او نعشی بر زمین مانده بود و در آن دوره بود که می‌توانست حلولِ مرگ را در پیکرِ جوان ـ ولی بیمارش ـ دریابد. هوای داخلِ مدخل اشباع شده بود. به این می‌مانست که با سیمان پُرَش کرده باشند و در داخل این فضای اشباع شده، او را به حال خود گذاشته باشند.. همانند شیئی رها شده در خلاءِ مطلق!.

با حوصله او را در داخلِ تابوتی از جنسِ سیمانی ـ که بسیار صاف بود ـ گذاشته بودند. صدای همیشگی، در آن زمان هم، در مغزِ او می‌چرخید. کفِ هر دو پای او، در آن سرِ تابوت، تا چه حد سرد و فاصله‌دار بود. بر زیرِ سرش بالشی نهاده بودند. تابوت، بسیار جادارتر از آنی بود که وی تا ابد در آن بیارامد؛ پس می‌بایست آن را هم برایش به اندازه‌ی مناسب‌تری در بیاورند. باید بر تَنِ جسد، لباسِ شب دامادی و نو را بپوشانند و بر رویش هم پارچه‌ای سفید کشیده وُ با دستمالی نیز فَکّش را بِبَندَند. مُردنی به یاد ماندنی داشت. در داخلِ تابوتِ خویش، به انتظار خاک‌سپاری بود؛ ولی با تمام این شواهد، نمی‌توانست مُردنِ خویش را بر خود توجیه نماید. فکر می‌کرد که اگر اراده کند، به راحتی می‌تواند از جای برخیزد وُ یا این که، حداقل روحاً می‌توانست این کار را انجام دهد... ولی دریافته بود که حتا به زحمتش نیز نمی‌ارزد. پس صَلاح دید که از همان بیماریِ قدیمیِ خویش ـ در همان لحظه ـ بمیرد؛ همان طور که دکتر، مدت‌ها قبل، با افسوس به مادرش گفته بود:

ـ خانم، فرزندتان مرضی غیر قابل درمان دارد. او مُردنی است!.

و افزوده بود:

ـ ولی با این حال، تمام تلاشِ مان را به کار خواهیم برد که پس از

مَرگ، او را در جهانِ زنده‌ها نگاه بِداریم و به وسیله‌ی سیستمی اتوماتیک، خواهد توانست تغذیه‌ای دایمی داشته باشد و عملکردهای ارگانیکی‌اش نیز، همچنان ادامه بیابد. تنها کارهای جَنبیَ‌ش اختلاف پیدا خواهد کرد. ما حتا بر اموراتِ رشدیِ او نیز ناظر خواهیم بود که طیِ سیستم عادیَ‌ش، ادامه خواهد داشت. به غیر از حرکت‌های خود انگیخته، او جسدی کاملاً زنده خواهد بود؛ با در نظر گرفتنِ مُردنی حقیقی و عادی!.

گفته‌های پزشک به ذهنش خطور می‌کرد، ولی در حالتی توأم با إبهامات و سَردَرگُمی؛ شاید هم اصلاً چنین حرف‌هایی رد وُ بَدَل نشده بود و او، در آن زمانی که از تَبِ حصبه می‌سوخت، در عالمِ هذیان وُ بی‌خبری، در ذهنِ خویش ساخته باشد.

در آن زمان‌هایی که تب او بالا می‌رفت، داستان‌های فراعنه‌ی مومیایی شده، در ذهنش تجلی می‌یافت و زمانی هم که در هذیان دست و پا می‌زد، خود را همانندِ آنان می‌دید و از آن نقطه‌ی زندگی بود که، خلائی نامنحوس را درک می‌کرد. قدرتِ تشخیص، رفته رفته از او سَلب می‌گشت. کَم‌کَم به یادش می‌آمد که کدام یک از هذیان‌ها، باکدامین رویدادها در ارتباط بوده‌اند و چه موضوعاتی را بی‌تَفَکُّر طیِ کرده است. اینک در شکِ‌وُ تردیدی ابدی دست و پا می‌زد؛ شاید هم پزشک در هیچ زمانی اصطلاحِ گُنگِ «جسدی کاملاً زنده» را به زبان نیاورده بود. به دور از عقل بود وُ غیر قابلِ امکان به نظر می‌رسید؛ ظاهری بسیار آسان، ولی از محالات می‌نمود و اینک، می‌فهمید که حقیقتاً مُرده است... ولی باز هم در تردید بود که از زمانِ مرگش، هیجده سال گذشته است.

در آن زمانی که جان از بدنش خارج شد، تازه پا به سنِ هفت

سالگی گذاشته بود و مادرش، سِفارِشِ ساختِ تابوتی چوبین به رنگِ سبز را داد؛ تابوتی مناسب با قد وُ سِنِّ او. ولی پزشک معالج آن را قبول نکرد و پیشنهاد نمود تا تابوتی بزرگ‌تر بسازند؛ مکانی به اندازه‌ی یک فردِ کاملاً بالغ شده. چون احتمال داشت که آن تابوت مانع از رشدِ او شود و در آینده، او به جنازه‌ای بَدشِکل و یا زنده‌ای با هیکَلِ ناموزون مُبَدَّل شود. حتا می‌گفت که احتمال آن می‌رود که عدم رشد، خودِ او را از نتایجِ بهبودی، بی‌خبر بگذارد. مادرش پس از شنیدنِ چنین هشداری، سفارِشِ ساختِ تابوتی بزرگ‌تر را داد؛ تابوتی به اندازه‌ی یک مردِ قوی هیکل!. در زیرِ پاهایش سه بالش گذاشته بودند تا او به راحتی در درونِ تابوت بیارامد.

با سرعتی شِگِرف، او در داخلِ جعبه به رُشد پرداخت؛ به نحوی که سال به سال ناچار می‌شدند مقداری از پنبه‌های داخلِ بالِشِ تحتانی را بِکاهند تا این که او آزادانه به رشدِ خود ادامه دهد. بیش از نصفِ عمر خویش را بدین نحو سپری ساخته بود؛ هیجده سالِ تمام!.

اینک که پای به بیست وُ پنج سالگی گذاشته بود، هیکلش آخرین مراحلِ تکامل را سپری می‌کرد. تابوت ساز و دکتر در محاسبه‌های خود دچار اشتباه شده بودند؛ زیرا تابوت نیم متری برایش بزرگ‌تر دیده می‌شد. آن دو بر این باور بودند که وی از لحاظِ قامت، به پدرش که مردی تنومند بود وُ ریشی ضخیم و پُرپُشت داشت، شبیه خواهد شد... در حالی که وی، نحیف ماند وُ موهایی به رنگ طلایی داشت که مادرش، مُرَتّباً به آن‌ها رسیدگی می‌کرد تا چِگَرگوشه‌اش، در داخلِ آشیانِ خود، اوضاعی نسبتاً مناسب با زمانِ حال داشته باشد. موهای صورتش در ایامِ گَرم وی را به شدَّت زَجر می‌داد.

موضوعی که حتا بیش از «صداها» موجب زَجرَش می‌شد،

موش‌ها بودند. حتا وقتی که کُودکی خُردسال بود، هیچ چیزی او را به اندازه‌ی موش دچار وحشت نمی‌کرد و در حقیقت، بویِ سوختنِ شمع‌ها بود که این جانورانِ منفور را به سَمتِ پاهای او می‌کشید. تمامیِ لباس‌هایش را جویده بودند و می‌توانست حدس بزند که به زودی، شروع به خوردنِ خودِ او خواهند کرد و تمام بدنش را، با دندان‌های ریز وُ تیزشان پاره پاره خواهند نمود.

روزی موفق به دیدن آن‌ها شد؛ شش تا بودند، با بدنی براق؛ که از پایه‌ها به بالا می‌خزیدند و به تابوت راه می‌یافتند. اگر به امیدِ متوجه شدنِ مادر باقی می‌ماند، دیگر غیر از استخوان‌های بی روحِ او چیزی دیگر برایش باقی نمی‌گذاشتند.

موضوعی که ترس او را دو چندان می‌کرد، این نبود که موش‌ها بدنِ او را خواهند خورد؛ بلکه او از وجود وُ قیافه‌ی این موجوداتِ موذی تنفر داشت. او می‌توانست حتا با اسکلت‌هایش نیز به این نوع زندگی ادامه دهد. حتا از فکر کردن به این موجودات خَزمانند که بر روی تمامیِ اندام‌هایش جولان می‌دادند و در لابلای موهای بدنش به این سو و آن سو می‌لغزیدند، با این که لَبانش را با چنگال‌های خویش جِر می‌دادند، موهای سَرَش سیخ‌سیخ می‌شد. موشی هم یک بار به لابلای ابروان او هجوم آورد و می‌خواست که سیاهیِ چشم او را در آورده وُ نوشِ جان کند. او می‌توانست موش را ببیند که چه گونه در تقلای پاره کردن چشمِ اوست. قیافه‌ای چون هیولای عظیم‌الجثه داشت. با خود گفت که حتماً این نیز دوّمین مرگِ اوست؛ پس با میل وُ رِغبَت پذیرای آن شد.

به خاطر می‌آورد سن و سالِ خود را؛ این که در آغازِ بیست وُ پنجمین بهار از زندگانیِ خویش است. موضوع فوق، برای او، تعبیرِ

این نکته بود که به پایانِ فصلِ رُشد رسیده است. اجزای بدنش حالتی مردانه و اُستوار به خود گرفته بودند؛ ولی در این زمان، قادر نبود که دورانِ کودکیِ خود را به یاد آورد. کودکیِ خود را در جَسَد بودن تجربه کرده بود و حدِ فاصله‌ی میانیِ دورانِ بلوغ و خُردسالی‌اش، تنها در کلمه‌ی «مادر» ختم می‌یافت. اصلاً او هیچ گاه دورانِ کودکی‌ای نداشت که اینک بخواهد بدان بیاندیشد. مادرش همواره نگرانِ بهداشتِ داخلیِ تابوت و پیرامونِ آن ـ به خصوص اتاق ـ بود. گُل‌های توی گُلدان را مرتباً عوض می‌کرد و هر روز، پنجره‌ها را می‌گشود تا هوای تازه، جایگزینِ جوِّ گذشته باشد. سانتیمترِ خیاطی را دایماً کنترل می‌کرد و پس از هر نوبت اندازه‌گیری، زمانی که می‌دید پسرش چند سانتی بزرگ‌تر شده ـ از روی عواطفِ مادری ـ دستخوشِ هیجاناتی شادی‌بخش می‌شد. ولی با تمامِ این گفته‌ها، در تلاش بود که این موضوعِ اسرارآمیز، از غریبه‌هایی که گاه‌گاه به او سر می‌زدند، پنهان بماند. این مادرِ فداکار، واقف بود که خبر نگهداریِ جسدی نپوسیده در کانونِ خانواده، از نظرِ سایرین موضوعی مشمئز کننده و بسیار ناخوشایند است.

خوشبختیِ مادر نیز زمانی به درازا نکشید. در این سال‌های آخری متوجه مادرش بود که چه گونه غمگینانه به سانتیمترِ خیاطی‌اش می‌نگرد. فرزندش دیگر از رُشد افتاده بود. در طول چند ماهِ اخیر، حتا یک سانت هم آثارِ رشد در فرزندش نمی‌دید و مادر دریافته بود که دیگر تماشای جسدِ جگرگوشه‌اش برای او لذتِ سابق را ندارد. همیشه تَرس از این موضوع داشت که صبح روزی، او را واقعاً به صورتِ جسد ببیند و شاید هم، از همین موضوع ریشه می‌گرفت که در صبح روزِ حادثه، مادر به تابوت نزدیک شد وُ پیکرِ او را بویید. او

مادر را می‌دید که چه گونه در این ماه‌های اخیر، نسبت به اموراتِ پیرامونِ او، سُست شده است و حتا برای دلخوشی هم که شده، دیگر سانتیمترِ خیاطی را با خود به آن جا نمی‌آورد. حتماً پی برده بود که فَصلِ رُشدِ فرزندش دیگر تمامی یافته است.

او خود بهتر از مادر آگاهی داشت که این بار، واقعاً مُرده است و موضوعِ فوق را از آن جا می‌فهمید که دیگر، سیستمِ ارگانیکیِ او رو به تحلیل داشت. تمام چیزها، بی هیچ مقدمه‌ای تغییر یافته بود. قطعِ اصواتِ زجر دهنده‌اش که دیگر به آن اُنس گرفته بود، ضربان بسیار ضعیفش که تنها خود می‌شنید و از سنگینیِ هیکلِ خویش، تمامی مطالب را می‌توانست گواه بر مَرگِ خود بیابد. گویی به وسیله‌ی نیرویی توانا و فرمانده، به طرفِ جهانِ نیستی گام بَرمی‌داشت وُ چنین می‌نمود که توانِ از دست رفته‌اش، دیگر با نیرویی بی محابا، وی را به کامِ خود می‌کشد. سنگین شده بود، واقعاً و همانندِ مرده‌ای حقیقی. در این زیستِ خویش، حتا به تنفس نیز نیازی نداشت.

به وسیله‌ی قدرتِ تَخَیُّل، اندام‌های خود را بدون هیچ لمس کردنی کنترل نمود. سَرَش در قسمتِ فوقانیِ تابوت بر روی یک متکای سفت ـ با اندکی تمایز به سمتِ چپِ بدنش ـ افتاده بود. دهانش را به خاطرِ وَزنِ سرمایی که به گونه‌ی لذتبخشی در حنجره‌اش جریان داشت، بازتَر از همیشه پنداشت. همانند درختی که بیست و پنج سال عمر کرده باشد، خود را پیر وُ درمانده یافت. احتمال آن نیز می‌رفت که خواسته باشد آرواره‌هایش را قُفل نماید، ولی به خاطرِ دستمالی که به فَک داشت، شُل شده بود.

قادر به جَم و جور کردنِ خود نبود. نه می‌توانست قیافه‌ای جالب به خود گیرد که جسدی آبرومند به چشم آید، و نه این که می‌توانست

به وضعِ مرتب‌تری در جای خود بِلَمَد. دیگر نمی‌توانست همانند هیجده سالِ قبل باشد؛ کودکی معمولی که حرکت به طور ارادی در اختیارش بود. بازوانِ افتاده‌اش را می‌توانست درک کند که چه گونه تا ابد بدان سان چسبیده به بالش‌های دوخته شده بر دیواره‌های تابوت ثابت خواهند ماند. شِکَمَش باد کرده‌تر می‌نمود؛ همچون تنه‌ی درختِ گردو. و در آن طرف ـ قسمتِ تحتانی ـ پاهای او بودند که به سانِ دو چوبِ خُشکِ بر زمین افتاده، کالبُدِ تکامل یافته‌ی او را خاتمه می‌دادند. تَنَش در اوجِ سنگینی بود، ولی احساسِ آرامش در او برمی‌انگیخت. خوشحال بود، به مانندِ این که به ناگاه جهان از سیرِ صعودیِ خود باز ایستاده باشد. برای او، دیگر هیچ کس قادر به شکستنِ سکوتش نبود؛ به مشابه این که تمامی ریه‌های جهان از تنفس باز ایستاده باشند. به آن اندازه شادمان بود که کودکی در زیر آسمانِ سبز، روی چمن‌ها و در کنارِ گُل‌ها آرمیده باشد وُ محوِ تماشای پاره ابری سرگردان در کرانه‌های آسمان، گردد. عصری بود شادی‌بخش؛ هر چند که در آن لحظه، به مرگ ایمانِ کامل داشت.

می‌توانست دریابد که تا ابد در درونِ تابوتی توردوزی شده از حریرِ مصنوعی خواهد خفت. این بار فَرق می‌کرد؛ همانندِ نخستین مرگش نبود. دچار سَردَرگُمی و بی‌حوصِلِگی شده بود.

هر فصلی، یک‌بار، بر هر گوشه‌ی تابوتش شَمعی روشن می‌کردند که اینک، آن‌ها نیز رو به اتمام و خاموشی داشتند... دقیقاً در همان زمانی که او به آن‌ها نیاز داشت. همه چیز را از کنار گُل‌های شاداب و تازه چیده شده‌ای که در صبحِ همان روز مادرش آورده بود، درک می‌کرد. حتا رفتن را از کنارِ زنبق‌ها وُ گُلِ‌سرخ‌ها، و تمامیِ حقایقِ وحشت‌آفرینِ بعدی نیز او را دچارِ دِل‌شوره نمی‌ساخت. کاملاً

برعکس، در آن موقعیت، فقط در سکوتِ خویش احساسِ شادیِ ژرف می‌کرد. شاید، بعدها، دچار تنهایی شود و یا این که بترسد. نه؟. این نیز سوالی بود که کسی قادر به پاسخ دادنش نبود. اندیشیدن به آن هنگامی که چکش، میخ‌ها را در چوبِ سبز بکوبد و الوارهای تابوت، در آخرین امیدِ رجعت به درخت بودن فریاد بزند، بسی سخت وُ زجرآور بود.

پیکرش که اینک طغیان خواهانه‌تر از همیشه در جِدالِ به زیر خاک رفتن، به اعماقِ مرطوب و نمین ـ و یا خفتن در میان مُشتی خاکِ نرم ـ خمیده شده بود، در چهار متر مکعب بالاتر، با آخرین ضربه‌های گورکن، رو به سکوتی ابدی داشت. حتا در آن مَدخَلِ فراموش شده نیز نمی‌توانست بترسد؛ چون می‌توانست درک کند که این نیز خود تداومِ مُردنش بود!. طبیعی‌ترین ادامه برای موقعیتِ جدیدِ خویش.

حرارت کلاً از بدنش رخت بربسته بود و ستونِ فقراتش، رو به انجماد داشت و شبنم‌های یخ بسته، تا اعماقِ نخاعش رخنه می‌کردند. تا چه اندازه خوب، به زیستن جدید خود تحتِ عنوانِ «انسانی مرده» انس می‌گرفت؟. یک روز این گونه پنداشت که کالبُدش از هم می‌شکافد و هرچه که در تلاش است تا اعضای بدنَش را بِشُمارد، کمتر نتیجه‌ای می‌گیرد. پی برد که دیگر فاقد هر گونه ظاهر مشخص است و در زمانِ تسلیم، پی خواهد برد که هیکل بیست و پنج ساله‌ی خود راکاملاً بر باد داده است. تبدیل به مُشتی خاک شده است که حتا نمی‌توان به هیچ شکل هندسه‌ای تشابهش داد.خاکِ جسد؛ همان گونه که در کتابِ مقدس آمده است. شاید در آن لحظه دچار حسرتی جزئی گردد. حسرت این که پیکرش از هم باز شده و دیگر قابل شناسایی نیست و این تنها یادِ جسد است که در خاطره‌ها

مانده است. در آن زمان است که او می‌فهمد چه گونه از ریشه‌های باریکِ درختِ سیبی به بالا صعود می‌کند و در روزی پاییزی، با گازِ بچه‌ای گرسنه بیدار خواهد شد و جانِ کلام را در خواهد یافت. می‌فهمید که دیگر حتا جسد بودنش را نیز از دست داده است. می‌فهمید که دیگر حتا جنازه‌ای معمولی هم نیست.

او آخرینِ شب را نیز در سکوت وُ تنهاییِ جسدِ خویش سپری ساخت. زمانی که سپیده زد و روزی تازه از راه رسید، با تابشِ نخستین پرتوانِ خورشید از لای پنجره‌ای باز، حرارتی گرم را بر روی پوستِ لطیفَش احساس نمود. لحظه‌ای به فکر فرو رفت؛ اندیشناک و غَرق در تعجب. هوا در داخل اتاق جریان یافت. «بو»! هیچ شکی نکرد، مسلما" بویی بر آن جا مستولی شده بود. در امتدادِ شب، جنازه شروع به گندیدن کرده بود و ارگانیسمِ بدن او، رفته رفته رو به تجزیه و پوسیدن ـ همانندِ پیکرِ تمامی مردگان ـ داشت. بی هیچ شک و تردیدی، آن بو حتما" از فسادِ گوشتی بود که مرتبا" در فضای اتاق محو می‌گشت و باز پدیدار می‌شد؛ هر بار نیز، غلیظ‌تر از دفعاتِ گذشته. پیکرش بر اثرگرمای دیشب رو به فساد و تجزیه شدن داشت. مطمئنا" در حالِ پوسیدن بود. دیری نکشید که مادر برای تعویض گُل‌ها، پا به اتاق گذاشت. سپس او را از اتاق بیرون بردند تا دوّمین مرگش را نیز در کنار سایر مرده‌ها تجربه نماید.

«ترس» برق‌آسا، هم‌چون دشنه‌ای بر سینه وُ وجود او فرو آمد. آری، ترس! که خود ژرف‌ترین و پرمحتواترین کلام است. اینک او حقیقتا" ترسیده بود؛ ترسی جسمانی وُ واقعی. علتش در چیست؟. علتش را به وضوح دریافت و از دَرکَش بر خود لرزید:

ـ مطمئنا" او نمرده بود!.

شبحِ تَرس، دریچه‌ی حقایق را به سویش باز کرد:
«می‌خواهند او را زنده به گور بکنند».

او حتماً نَمُرده بود، چون که تمامی مسایل را می‌توانست دقیقاً درک کند. مادری که عمرش را وقف او کرده بود، بوی تندِ گُلِ آفتاب‌گردان که از لای پنجره‌ای باز به داخل می‌آمد و با آن بوی کثیف ادغام می‌شد؛ صدای چکه‌ی آب را بر بشکه‌ای سفالین می‌شنید و صدای حرکتِ سوسکی که در زیرِ تابوتِ او مخفی شده بود و آواز می‌خواند... شاید هنوز در خیال این بودکه سحر از راه نرسیده است!.

تمامی دلایل، مرگِ او را رَد می‌کردند. تمام دلیل‌ها، به غیر از «بو». ولی کسی از کجا می‌توانست بداند که بو حتماً از اوست. شاید هم مادرش فراموش کرده بود که دیروز، آب داخلِ گلدان‌ها را تعویض نماید و ساقه‌های گیاهی، در حالِ پوسیدن بود. حتا احتمال آن نیز می‌توانست برود که موشی از تربیِ گربه، به حفره‌ای خزیده و اینک بر اثر گرما، در حالِ گندیدن باشد. مسلماً که بو از بدنِ او نبود!.

لحظاتی قبل، به خاطرِ مُردَنَش خوشحال شده بود؛ چون به خود قبولانده بودکه دیگر مُرده است و هر انسان مُرده‌ای، به خاطر اجباری بودن و عدمِ رجعت به گذشته، از وضعِ فعلیِ خود می‌تواند راضی باشد. ولی هیچ انسان زنده‌ای حاضر نمی‌شود که او را زنده به گور کنند. با این اوصاف، اعضایش دیگر گوش به فرمانِ او نبودند. هیچ راهی برای نشان دادن و نمایاندنِ خود برایش باقی نمانده بود و این تنها دلیلش از ترس بود... بزرگ‌ترین ترسی که در دورانِ مرگ وُ زندگیِ خویش تجربه می‌کرد. می‌خواستند او را ناآگاهانه زنده به گور کنند. احتمالاً حتا می‌توانست از زمانِ میخ کردن تابوت نیز اطلاع داشته باشد و آن را درک نماید.

تکان‌های پیکرش را در درونِ تابوت که بر روی شانه‌های دوستان حمل می‌شد، متوجه بود و ناامیدی و اضطرابِ او، با هر قدمِ تشییع کنندگان، شدت می‌گرفت. تلاش بیهوده‌ای کرد تا از جای خود بلند شود. تمامی نیروهای رو به زوالش را متمرکز ساخت تا ضربه‌ای را بر دیواره‌های تَنگِ تابوت وارد سازد و دیگران پی به زنده بودن او ببَرند. بفهمند که بی هیچ اطلاعی، او را زنده به گور می‌کنند. تلاشی بیهوده بود. اندام‌ها هیچ تَبعیّتی از مغز نمی‌کردند.

از اتاقِ مجاور، صداهایی به گوشش رسید. آیا امکان داشت که او در خواب شنیده باشد؟. صدای جابه‌جاییِ ظروفِ چینی بود؛ ولی آن نیز قطع شد. اندوهی بی پایان بر وجودِ او دامن می‌زد و احتمالاً هم از این موضوع بسی رنجید. آرزو کرد که ای کاش تمامیِ بشقاب‌های چینیِ دنیا درکنارِ او بودند و وی می‌توانست به ضربی همه را یک‌جا بشکند؛ شاید که سابرین پی به زنده بودن او برده وُ از این گِرداب رهایی یابد.

ولی نه، می‌توانست تنها یک رویا باشد؛ چون اگر تماماً رویا می‌بود، واپسین تلاش‌های او در راهِ رجعت به واقعیت‌ها شکست نمی‌خورد. رویاها نیز رفته‌رفته رو به فنا داشتند و او، واقع‌بینانه‌تر، می‌توانست راحتیِ تابوت را دریابد. اینک «بو» با شدتی بسیار به مشامش می‌خورد .به قدری تند و نفرت‌بار که دیگر مطمئن شده بود که از خودِ اوست. لحظه‌ای آرزوکرد که هرچه سریع‌تر متلاشی شود تا بدرقه کنندگان، از دیدنِ پیکرِ قطعه‌قطعه شده‌ی وی استفراغ کنند. می‌خواست ببیند که همسایه‌ها چه گونه با ترس از کنار تابوت فرار می‌کنند. حتماً دستمالی را به دهان و بینی می‌چسباندند؛ شاید هم تُف می‌کردند. نه‌انه!. اگر به خاک می‌سپردند، بهتر می‌شد. مطمئن بود

حتا اگر می‌خواست خود را از لاشه‌ی خویش رهایی دهد ـ با این که حداقل به نوعی نامحسوس، زنده بودنِ خود را اثبات نماید ـ دیگر برای او فرقی نمی‌کرد. در هر حال، واقعیت این بود که «بو» از خودِ اوست.

در هنگامِ تسلیم، تنها صداهای آخرین اوراد در گوشش طَنین‌اَفکن بود؛ دعاهایی از انجیل به زبانِ یونانی که با هم‌آوازیِ دستیارِ کشیش، به طورِ مُضحِکی در هم آمیخت. گورستانی پُر از استخوان‌های خاک شده و با سرمایی که تا مغزِ استخوان رانیز سُست می‌کرد... تنها جایی که شاید بتواند این «بو» را در خود محو سازد. احتمالاً ـ کسی چه می‌داند! ـ رسیدنِ آن زمان، او را از کِرِختیِ مُردن خارج می‌ساخت. دیگر او، خود را شناور در عَرَق و ادرارِ خویش می‌دید؛ شناور در درونِ آبی سیال و چسبنده، به مشابه آن زمانی که در رَحِم مادر غَلت می‌زَد. پس شاید هنوز هم زنده باشد.

او به حدی تسلیمِ سوّمین مرگِ خود شده بود که به احتمالِ بسیار زیاد، این بار، از شدتِ «تسلیم» جان می‌باخت.

نابو: مردی سیاه،
که فرشته‌ها را در انتظار نگه داشت.

«نابو» به پهلو در روی کاه‌ها دراز کشیده بود. بوی آغُلی پوشیده از ادرار را حِس می‌کرد که به بَدَنَش می‌خورَد. نفس‌هایِ گَرمِ آخرین اسب‌هایی که به تَنَش خورده بودند، را به خاطر می‌آورد؛ ولی قادر نبود تمامیِ پوستِ بدنِ خویش را با آن‌ها به یاد آوَرَد. اصلاً قادر نبود چیزی را حِس کند. گویا با ضربه‌ی نَعلِ اسبی که بر پیشانیَش خورده بود، به خواب رفته بود. این تنها موضوعی بود که به یاد داشت. چشم‌هایش را باز کرد. دوباره آن‌ها را بَست و حرفی نزد. با بدن وِلُو شده‌ی خود، به همان نحو که بعد از ظُهر را به سَر آورده بود، رُشدِ بی موردی در خود احساس نمود. یک نفر از پشتِ سرش گفت:

ـ آهای نابو، به اندازه‌ی کافی خوابیدی!.

در جای خود غلتی زد، ولی اسب‌ها را ندید. درِ آغل بسته بود. «نابو» احتمالاً فکر می‌کرد که حیوان‌ها درمیان تاریکی ایستاده‌اند. علی‌رغم این که دوست نداشت صدای سُم کوبیدن آن‌ها را بر روی زمین بشنود، فکر کرد کسی که با او سخن گفته، حتماً در خارج از آغل بوده؛ چون در از طرفِ داخل بسته شده و کلونش هم انداخته شده بود. دوباره صدایی از پشتِ سَرَش گفت:

ـ نابو، کافی است. به اندازه‌ی کافی خوابیده‌ای. سه روز است که

فقط در حالتِ اغماء و جُرت زدن بودی.

در این موقع بود که نابو چشم‌های خود را به طور کامل از هم گشود و به خاطر آورد که با لگدِ اسبی، در آن جا افتاده است. خبر نداشت که چه موقعی است. روزها را پشت سر نهاده بود. گویی یک نفر بر خاطره‌ی آن شب‌های شنبه که او به میدان شهر می‌رفت، یک اسفنجِ خیس کشیده است. پیراهنِ سفید رنگ را فراموش کرد. کلاهِ سبزِ رنگی که از خمیرِ سبز ساخته شده بود، را فراموش نمود. از یاد بُرد که شلواری نیره رنگ بر تن داشته است. از یاد بُرد که کفش نداشت.

شنبه شب‌ها، «نابو» به میدان شهر می‌رفت و در یک طرف می‌نشست؛ البته نه به خاطرگوش کردن به موسیقی، بلکه برای این که مرد سیاه را تماشا نماید. هر شنبه او را می‌دید. سیاه پوست، عینکی بر چشم می‌زد که با کِشی تا بِناگوش بسته می‌شد و در عقبِ دسته‌ی ارکستر، «ساکسیفون»[1] می‌نواخت. «نابو» سیاه‌پوست را می‌دید، ولی مردِ سیاه‌پوست متوجه حضورِ «نابو» نبود. اگر کسی این موضوع را قبلاً می‌فهمید که «نابو» هر شنبه شب به میدان شهر می‌رود تا مردِ سیاه‌پوست را تماشاکند، اگر از او سوال می‌کرد که آیا تا آن موقع مرد سیاه‌پوست او را دیده یا نه، «نابو» حتماً جواب می‌داد که نه. تنها کاری که بعد از رسیدگی به اسب‌ها انجام می‌داد، تماشای مردِ سیاه‌پوست بود.

یکی از شب‌های شنبه، مرد سیاه‌پوست در جای خویش در دسته‌ی کنسرت دیده نمی‌شد. «نابو» با خود گفت که احتمالاً مردِ سیاه‌پوست دیگر نمی‌خواهد در کنسرت‌های عمومی، ساکسیفون

۱- ساکسیفون: نوعی سازِ بادی، شبیه شیپور که دارای دکمه‌هایی است و به کمک آن‌ها، نُت‌های مختلف نواخته می‌شود. در صورت نیاز به توضیحاتِ بیشتر، ر.ک فرهنگ موسیقی. ویراستار

بنوازد. از آن جا که دسته‌ی کنسرت باز هم در آن‌جا به کار خویش ادامه می‌داد، «نابو» با خود فکر کرد که حتماً مردِ سیاه‌پوست، هفته‌ی دیگر باز می‌گردد... ولی شنبه‌ی بعد هم او برنگشت و دسته‌ی نوازندگان نیز در آن جا نبود.

«نابو» به طرف پهلوی خود غَلتی زد و مردی را که با او حرف می‌زد، مشاهده کرد. با نگاهِ اول نتوانست او را به خاطر بیاورد؛ چون مَرد در قسمتِ تاریکِ آغل بود و دیده نمی‌شد. بر یک نقطه‌ی بلندی نشسته و سخن می‌گفت و در آن حال، با دستش بر روی زانوهای خویش ضربه می‌زد. «نابو» می‌خواست مرد را بشناسد. گفت:

ـ یک اسب به من جُفتَک انداخت.

آن مرد گفت:

ـ بله، همین طور است؛ ولی حالا دیگر اسب‌ها این جا نیستند. ما در گروهِ کُر منتظرِ تو هستیم.

«نابو» احتمال می‌داد که آن مرد را قبلاً در جایی دیده باشد. چیزی درک نمی‌کرد، ولی برایش زیاد تعجب‌آور هم نبود که یک نفر، چنان حرفی را به او بگوید. برای این که خودِ «نابو» هم، وقتی که هر روز اسب‌ها را نوازش می‌نمود، از خودش آوازهایی در می‌آورد تا ذِهنِ اسب‌ها را منحرف سازد. در اتاقِ نشیمن هم می‌خواند تا ذهنِ دخترکِ لال را نیز به سوی خویش معطوف بدارد. زمانی که در حال خواندن آواز بود، اگر یک نفر او را به شرکت در یک گروهِ کُر فرا می‌خواند، تعجب نمی‌کرد. حالا دیگر تعجبش کمتر هم بود؛ چون که درک می‌کرد. احساس می‌کرد که خسته و گیج است. گفت:

ـ دوست دارم بدانم که اسب‌ها کجا هستند.

مرد پاسخ داد:

ـ من که به تو گفتم، اسب‌ها در این جا نیستند. موضوعی که برای

ما اهمیت دارد، این است که صدایی مثل صدای تو را به دست بیاوریم.

«نابو» در همان حین که به پهلو در روی کاه‌ها دراز کشیده بود، گفته‌های آن مرد را می‌شنید؛ ولی قادر نبود بین دردی که از اصابتِ لگدِ اسب بر روی پیشانیش به وجود آمده بود و سایر احساساتش، تفاوتی قایل شود. سرش را به روی کاه‌ها گذاشت و خوابید.

هر چند مرد سیاه‌پوست دیگر در آن دسته‌ی موسیقی دیده نمی‌شد، ولی «نابو» باز هم چندین هفته به میدان شهر رفت. بی شک اگر از کسی سوال می‌کرد که برای مردِ سیاه‌پوست چه اتفاقی افتاده، جوابی به او می‌دادند. ولی او سوال نکرد و هم‌چنان برای دیدنِ کنسرت می‌رفت تا زمانی که مرد دیگری، با یک ساکسیفونِ دیگر، پیدایش شد و جای مردِ سیاه‌پوست را گرفت. بعد از آن، «نابو» دیگر به میدان نرفت. موقعی که از خواب بیدار شد، اندیشید که چه مدتی را خوابیده است. بوی کاهِ مرطوب هنوز هم بینیِ او را می‌خاراند. تاریکی در آن جا اطرافش را فراگرفته بود. آن مرد هنوز هم در همان مکان بود؛ مردی که روی زانوهایش ضربه می‌نواخت وُ صدایی گُنگ و آرامش‌بخش داشت. گفت:

ـ نابو، ما منتظر تو هستیم. تو دو سال است که به خواب رفته‌ای و بیدار نمی‌شوی.

«نابو» چشمانش را بست. دوباره باز نمود و به طرف او خیره شد. احساس کرد که او متعجب و گیج است. در آن موقع بود که او را به خاطر آورد.

اهل منزل چنانچه خبردار می‌شدند که «نابو» شب‌های شنبه برای چه کاری به میدانِ شهر می‌رود، بی شک ناراحت می‌شدند؛ چرا که در داخلِ منزل هم اسبابِ موسیقی وجود داشت. این موضوع زمانی

PersianPDF.com

بود که ما گرامافون آوردیم تا دخترک با آن سرگرم شود. باید هر روز یک نفر گرامافون را کوک می‌کرد، بنابراین مشخص بود که آن یک نفر «نابو» خواهد بود. هر وقت که به اسب‌ها رسیدگی می‌کرد، می‌توانست کار کوک کردن گرامافون را نیز انجام دهد. دخترک هم می‌نشست و به صدای موسیقیِ گرامافون گوش می‌داد. بعضی وقت‌ها، دخترک به شنیدن صدای موسیقی، از صندلیِ خود بلند می‌شد و با دهانی کف کرده، به دیوار نگاه می‌کرد و سپس به ایوان خانه می‌رفت. در این حین «نابو» سوزنِ گرامافون را برداشته و آواز می‌خواند؛ ولی هیچ کس، این کارِ او را دوست نداشت. چیزی که ما لازم داشتیم، پسرکی بود که به اسب‌ها رسیدگی کند. «نابو» ماند، ولی باز هم می‌خواند؛ گویا او را استخدام کرده‌ایم که بخواند و رسیدگی به اسب‌ها، تنها کارش را تسهیل می‌کرد.

تا یک سال پیش وضعیت به همین شکل بود؛ تا آن موقعی که اهالیِ منزل این واقعیت را قبول کردند که دخترک دیگر قادر نخواهد بود راه برود، افراد را بشناسد و برای همیشه، به یک دخترکِ تنها تبدیل شده و به موسیقیِ گرامافون گوش می‌دهد؛ چشم‌هایش را به دیوار می‌دوزد تا که از روی صندلی بُلَندَش کنیم و به اتاق ببریم. بعد از آن، دیگر مشکلی برای ما نداشت. ولی «نابو» حق‌شناسی و وفاداریِ خود را حفظ نموده و گرامافون را کوک می‌کرد. این زمانی بود که «نابو» شب‌های شنبه برای دیدن کنسرت به میدان شهر می‌رفت.

روزی موقعی که «نابو» در آغل بود، یک نفر از کنارِ گرامافون گفت:

ـ نابو!.

ما در بالکن بودیم و از حرفی که کسی قادر نبود بگوید نگران نبودیم. وقتی برای دومین بار شنیدیم که کسی می‌گوید: نابو! سرهای خود را بلند کردیم و پرسیدیم که:

ـ چه کسی در نزدِ دخترک مانده؟.

و یک نفر جواب داد:

ـ من ندیدم که کسی در کنارِ او باشد.

یک نفرِ دیگر گفت:

ـ من اطمینان دارم که کسی «نابو» را صدا می‌زد.

وقتی به داخل اتاق رفتیم تا از واقعه سر در بیاوریم، تنها دخترک در اتاق بود. در کفِ آن جا نشسته و سَرَش را به دیوار تکیه داده بود.

«نابو» زود برگشت و رفت تا بخوابد. شنبه‌ی بعدی به میدان شهر رفت، چون یک نفر دیگر به عوضِ مردِ سیاه‌پوست آمده بود. سه هفته پس از آن، روز دوشنبه که «نابو» در آغل بود، صدای گرامافون شنیده شد. ابتدا کسی نگران نشد؛ ولی پس از آن دیدیم که پسرکِ سیاه، در حالی که خیس شده و مشغول زمزمه‌ی آوازی است، آمد؛ پرسیدیم:

ـ صدای گرامافون دارد می‌آید؛ مگر نمی‌شنوی؟.

«نابو» جواب داد که می‌شنود.

ـ چه کسی آن را کوک کرده؟.

«نابو» شانه‌های خود را بالا انداخت و گفت:

ـ دخترک!، حالا دیگر مدت زیادی است که خودش گرامافون را کوک می‌کند!.

اوضاع در همین شرایط بود تا این که دیدیم «نابو» رو به پهلو در روی کاه‌ها افتاده است. درِ آغل از طرفِ داخل قفل شده بود و بر پیشانیَش جای نعلِ اسبی حک شده بود. شانه‌هایش را گرفته و از جایش بلند کردیم. «نابو» گفت:

ـ یک اسب لگدَم زد و حالا این جا هستم.

ولی هیچ کس به حرف‌های او اهمیتی نشان نمی‌داد. ما به

چشم‌های بی روح او و دهانش که کفی سبز رنگ آن را پر کرده بود، نگاه می‌کردیم. شب تا صبح گریه کرد. تب شدیدی داشت و هذیان می‌گفت. هذیان‌هایش درباره‌ی یک شانه بود که در میان کاه‌های آغل گُم کرده بود. روز اول به این صورت گذشت. فردای آن روز، موقعی که چشم‌های خود را گشود، گفت:

ـ تشنه هستم.

برایش آب آوردیم. تمام آن را یک جرعه نوشید و باز هم آب خواست. از او پرسیدیم:

ـ حالت چطور است؟

جواب داد:

ـ حالم چنان است که اِنگار یک اسب لَگدی به من زده باشد.

تمام روز و تمام شب را حرف زد. بالاخره از جایش بلند شده و در رختخواب نشست. انگشت اشاره‌ی خود را بالا بُرد و گفت که شب تا صبح، یورتمه رفته‌اند و او نتوانسته است که بخوابد.

هذیان‌هایش تمام شده بود، ولی به قدری زیاد حرف می‌زد که مجبور شدیم دستمالی در دهانش فرو ببریم. این بار، در پشتِ دستمال، مشغولِ آواز خواندن شد.

می‌گفت که صدای تنفسِ اسب‌های کوری را از نزدیک می‌شنود که در جستجوی آب هستند. وقتی دستمال را از دهانش خارج کردیم تا چیزی بخورد، صورتش را به طرفِ دیوار برگرداند. احتمال دادیم که به خواب رفته؛ شاید هم واقعاً خوابیده بود. وقتی که از خواب بیدار شد، دیگر درونِ رختخوابش نبود. پاهایش در هم رفته بود. دست‌هایش نیز به چوبِ زین بسته شده بود. «نابو» باز به همان شکل نیز مشغول آواز خواندن بود.

وقتی که «نابو» آن مرد را شناخت، به او گفت:

ـ من قبلاً هم تو را دیده بودم.

آن مرد گفت:

ـ می‌دانم. شنبه شب‌ها به تماشای من می‌آمدی.

«نابو» گفت:

ـ همین طور است، ولی من خیال می‌کردم که تو را می‌بینم و تو مرا نمی‌بینی.

مرد پاسخ داد:

ـ من هیچ وقت تو را ندیدم. ولی بعدها که به میدان نمی‌آمدم، احساس می‌کردم که دیگر یک نفر برای دیدنِ من در شب‌ها نمی‌آید.

«نابو» گفت:

ـ تو بعد از آن شب، برنگشتی؛ ولی من چندین هفته پس از آن هم آمدم.

مرد سیاه در حالی که باز هم روی زانوانش ضرباتی موزون و آهنگین می‌نواخت، گفت:

ـ من که دیگر قادر نبودم به میدان شهر برگردم؛ علی‌رغمِ این که این تنها کارِ با ارزشِ من بود.

«نابو» خواست بنشیند. سرِ خود را در روی کاه‌ها تکان داد. باز هم آن صدای بی روح به گوشش می‌خورد؛ تا موقعی که دیگر احساسی نکرد و به خواب رفت.

از موقعی که اسب لگدی به او زده بود، دایم همان حال وُ روز را داشت و همیشه هم، همان صدا به گوشش می‌خورد:

ـ نابو، ما منتظر تو هستیم. دیگر مدتی را که خوابیده‌ای، نمی‌توان اندازه گرفت!.

از زمانی که مردِ سیاه‌پوست در دسته‌ی ارکستر شرکت نمی‌کرد، چهار هفته گذشته بود. «نابو» دُمِ یکی از اسب‌ها را شانه می‌زد. تا آن

موقع، چنان کاری نکرده بود؛ فقط اسب‌ها را نوازش می‌داد وُ آواز می‌خواند. روز چهارشنبه به بازار رفته و شانه‌ای دیده بود. با خود فکر کرده بود که با آن، می‌توان دُمِ اسب‌ها را نیز شانه کرد. از همان روز که آن واقعه رخ داد، یعنی اسبی به او لَگد زد و «نابو» تا آخرِ عُمرِ خود دیوانه ماند، پانزده سالی می‌گذرد. یک نفر از اهالی خانه گفت:

ـ خوب بود که همان لحظه می‌مُرد وُ به این حال وُ روز نمی‌افتاد؛ تا این که هَذیان بگوید.

از آن روز که او را در اتاقِ در بسته نگاه داشتیم، هیچ کس او را نمی‌دید. تنها ما خبر داشتیم که «نابو» در آن جا مستقر است؛ در یک اتاقِ در بسته!. از آن روز به بعد، دُختَرَک به گرامافون دست نزد. ما نیز اهمیتی به دانستنِ موضوع نمی‌دادیم. درب را قفل کرده بودیم؛ گویی که او نیز یک اسب است؛ گویی که با جُفتَکِ آن اسب، سرسختی هم به او انتقال یافته بود و حماقتِ آن اسب نیز بر پیشانیِ او نقش بسته بود. ما او را در تنهاییِ یک اتاق زندانی کردیم؛ شاید قصد داشتیم که او در داخلِ حَبس بِمیرَد. زیاد ظالم نبودیم تا او را به طریق دیگری از میان برداریم. چهارده سال به آن صورت گذشت تا این که یکی از بچه‌ها بزرگ شد. اصرار کرد که باید حتماً صورتِ او را ببیند و در را گشود.

ـ یک اسب به من لگد زده!.

مرد گفت:

ـ چندین قرن است که این را می‌گویی، ولی ما درگروهِ تُرِ انتظار تو را می‌کِشیم.

«نابو» سری تکان داد. پیشانیِ خود را درکاه کرد و احساس نمود که حالا دیگر می‌داند که وقایع، به چه صورتی رُخ داده‌اند. گفت:

ـ برای اولین بار دُمِ اسب را شانه می‌زدم.

مرد گفت:

ـ ما این گونه می‌خواستیم، تا تو بیایی و در دسته‌ی کُر آواز بخوانی.

«نابو» گفت:

ـ من نمی‌بایستی آن شانه را می‌خریدم.

مرد گفت:

ـ در هر صورت، آن را می‌دیدی. ما تصمیم گرفته بودیم که تو شانه‌ای داشته باشی وُ دُمِ آن اسب را شانه کنی.

«نابو» گفت:

ـ تا آن وقت، هرگز پشتِ سرِ اسب‌ها نایستاده بودم.

مرد که باز هم صبور بود، جواب داد:

ـ ولی تو رفتی و آن جا ایستادی؛ اسب هم به تو لگد زد. تنها روشی که می‌توانست تو را به دسته‌ی کنسرت هدایت کند، همین بود.

هر روز این گفتگوی بی‌هوده دنبال می‌شد تا این که یکی از اهالیِ خانه گفت:

ـ احتمالاً پانزده سالی می‌شود که هیچ کس آن در را باز نکرده است.

موقعی که در را گشودند، دخترک که بدون هیچ رشدِ جسمانی‌ای سی ساله شده بود، گریه‌ای در چشمانِ اندوهگینَش حلقه زد. صورتش را به سوی دیگری چرخاند و عطسه کرد. وقتی که باز هم در را بستند، یکی گفت:

ـ «نابو» آرام است وُ هیچ چیز نمی‌جنبد. یکی از این همین روزها ـ بدون آن که ما خبردار شویم ـ می‌میرد. فقط از روی بو خواهیم فهمید!

یک نفر دیگر گفت:

ـ از طریق غذا هم می‌توانیم بفهمیم؛ چون هیچ موقع از غذا

خوردن چشم نپوشیده. به این دلیل حالش خوب است. وقتی داخلِ اتاقِ دربسته زندانی باشد، هیچ کس هم آزارش نمی‌دهد. نور نیز به قدر کافی به اتاق می‌تابد.

وضع به همان صورت باقی ماند. حالا دخترک و او مرتباً عطسه می‌کردند. اوضاع به همین صورت بود تا این که یک روز صبح زود، صدای آهن آلات به گوشِ‌مان خورد. به خاطرِمان افتاد که این همان صدایی است که وقتی پانزده سال قبل «نابو» گرامافون را کوک می‌کرد، از آن بلند می‌شد.

بلند شدیم وُ چراغ را روشن کردیم. صدای آن آواز فراموش شده به گوش می‌رسید. صدای آواز غمگینی که در طول این مدت، بر روی صفحه‌ی گرامافون خوابیده بود. صدا همچنان شنیده می‌شد تا این که وقتی خودمان را به اتاقِ‌نشیمن رساندیم، به صدای خُشکیِ مُبَدَّل گشت. دخترک در گوشه‌ی اتاق ـ نزد گرامافون ـ نشسته بود. دسته‌ی آن را در دست داشت وُ به دیوار خیره مانده بود. هیچ چیز نگفتیم. موقعی که به اتاق‌های خود بازگشتیم، به خاطر آوردیم که یک نفر به ما گفته بود که دخترک بلد است گرامافون را کوک کند.

یک روز قبل از آن که در را بگشایند، بوی زباله‌ی زنده‌ای، بوی جسمی مُرده به مشامِ ما رسید. کسی که در را گشوده بود، داد زد:

ـ نابو! نابو!.

ولی هیچ کس از درون اتاق جواب نداد. بشقابِ خالی در نزدیکیِ در قرار داشت. هر روز سه دفعه بشقابِ خالی بیرون آورده می‌شد. به این ترتیب می‌فهمیدیم که او زنده است. از هیچ روش دیگری نمی‌توانستیم زنده بودن او را توجیه نماییم. در داخلِ اتاق، هیچ حرکتی ـ یا کوچک‌ترین جُنبِشی ـ وجود نداشت. هیچ آوازی شنیده نمی‌شد. شاید بعد از بسته شدنِ در بود که «نابو» به مَرد گفت:

ـ من نمی‌توانم واردِ گروهِ تُر بشوم.

مرد علّت را جویا شد. «نابو» پاسخ داد:

ـ چون که من کفش به پا ندارم.

مرد پاهایش را بالا آورد و گفت:

ـ عیبی ندارد. در آن جا هیچ کس کفش به پا نمی‌کند.

«نابو» به کفِ پای سِفت وُ زرد رنگ و برهنه‌ی مرد که در بالا نگه داشته شده بود، نظری انداخت. مرد گفت.

ـ سال‌های بیشماری به انتظار تو ایستاده‌ام!.

«نابو» گفت:

ـ چند لحظه‌ی پیش اسب مرا لگد زد. الان قدری آب بر روی آب‌خور می‌ریزم و بعد هم می‌بَرم تا کمی بِگردَند.

مرد با نوعی خستگی از این مشاجره، پاسخ داد:

ـ اسب‌ها دیگر نیازی به تو ندارند. اصلاً اسبی وجود ندارد. حالا تو باید با ما بیایی.

«نابو» گفت:

ـ اسب‌ها بایستی در همین جا باشند.

«نابو» خم شد و دست‌هایش را به میانِ کاه‌ها داخل کرد. در این موقع مرد گفت:

ـ الان پانزده سال است که کسی نیست تا اسب‌ها را نوازش نماید.

«نابو» هم‌چنان که به زیر وُ رو کردنِ کاه‌های روی زمین مشغول بود، گفت:

ـ شانه! بایستی در همین جا باشد!.

مرد جواب داد:

ـ آغل را پانزده سال است که بسته‌اند. حالا دیگر اینجا فقط پر از زباله است.

«نابو» گفت:

ـ زباله‌ها در یک روز انباشته نمی‌شوند. قبل از یافتن شانه، ازاین جا خارج نمی‌شوم.

فردای آن روزکه باز هم در را بسته بودند، صداهایی از درونِ آن جا شنیدند. صدای فریادهای بلندی بود و در آغل طنین می‌انداخت. دیگر هیچ کس سخن نمی‌گفت. صدای تنفسی همانند صدای یک حیوان زندانی شده، از درون به گوش می‌رسید. صدای لولاهای زنگ زده‌ای که می‌شکست، شنیده می‌شد.

«نابو» سری تکان داد وُگفت:

ـ تا شانه را پیدا نکنم، به دسته‌ی کُر نمی‌روم. حتماً همین جاها است!.

میان کاه‌ها را جستجو می‌کرد؛ این طرف و آن طرف می‌انداخت. بالاخره مرد گفت:

ـ خیلی خوب نابو. اگر تنها چیزی که برای وارد شدن به دسته‌ی کُر لازم داری شانه‌ات است، جستجویش کن!.

با تکبر و حوصله به طرف جلو خم شد. دست‌هایش را بر روی نرده‌ها گذاشت و گفت:

ـ حرکت کن نابو. هیچ کس مانعِ کار تو نخواهد شد.

در این موقع در باز شد و سیاهِ عظیم‌الجثه، با زخمی بزرگ که بر روی پیشانی داشت، علی‌رغم این که مربوط به پانزده سال قبل بود، چون حیوانی وحشی با اثاثیه‌ی منزل برخورد کرد. مُشت‌های خود را به علامت تهدید بالا آورده بود؛ با همان طنابی که پانزده سال قبل او را بسته بودند. همان موقع که پسربچه‌ی سیاه و کوچولویی بود و به اسب‌ها رسیدگی می‌کرد. قبل از وارد شدن به حیاطِ منزل، از نزدیکِ دخترک عبورکرد. نگاهی گُنگ ـ ولی آمیخته با تَرحُم و عِشق ـ داشت.

دخترک دسته‌ی گرامافون را از شبِ قبل در دست خود گرفته و همان جا نشسته بود. موضوعی عجیب به یادش افتاد که گویی یک زمان برایش در حُکمِ یک لغت بود.

«نابو» وارد حیاط شد. هنوز آغل را نمی‌توانست بیابد. این پس از موقعی بود که شانه‌اش، او را به یادِ آینه‌ی اتاقِ‌نشیمن انداخت. بدون این که دخترک را مشاهده کند، در حالی که رویش را به سَمتِ خورشید گرفته و چشم‌هایش را بسته نگه داشته بود، ایستاد. صدای شکسته شدن آینه‌ی در درونِ اتاق بر همه جا طنین افکند. به مانندِ اسبی که چشم‌هایش را بسته باشند، دوید تا آغل را پیدا نماید.

پس از پانزده‌سال زندانی شدن، حالا جای آن را در ذهنش نمی‌یافت؛ از آن موقع که دُمِ اسب را شانه کرده و پس از آن، بقیه‌ی عمر حوابِ خود را از دست داده بود. با سر درگُمی، مانند یک گوساله‌ی چشم بسته، در یک اتاق پُر از چراغ، وارد حیاط خلوتی شد. هنوز آغل را نیافته بود. با چنان عصبانیتی که آینه را بر کفِ اتاق پرت کرده بود، بالاخره به درِ آغل رسید. درها را گشود، ولی با صورت بر زمین افتاد.

او داشت می‌مُرد. دخترک موقعی که عبور او را مشاهده کرد، دسته‌ی گرامافون را در میان هر دو دستِ خود می‌فشرد. آب از دهانش جاری بود. بدون این که از روی صندلی حرکت نماید، بدون جنبانیدن دهانش، با چرخاندنِ دسته‌ی گرامافون در هوا، تنها کلمه‌ای را که در تمامِ عمرِ خود، تلفظ کردنِ آن را یاد گرفته بود، از درونِ اتاقِ‌نشیمن بر زبان آورد:

ـ نابو! نابو!.

ولی «نابو» تحتِ تاثیرِ حالتِ وحشیانه‌ی مرگی که به او دست داده بود، صدای دخترک را نشنید.

پایان

OJOS DE PERRO AZUL

Gabriel García Márquez

964-7196-15-6